بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هست بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم الاسما علام الحکیم

هر که اندر راه ایزد راه یافت — از کمال فیض بسم الله یافت

هر که چون نوح دامن رحمن گرفت — جا اندر روضهٔ رضوان گرفت

بعد بسم الله بکن ابتدا — ای دل از تمهید توحید خدا

چونکه بسم الله گوئی تو زجان — صد گل توحید روید از زبان

بار از جان صد هزاران آفرید — بر جلال خالق جان آفرید

خالق ارض و زمین را زمان — حافظ ناصر ملکش را مکان

بار خاک و آب و آتش را قرار — داده باهم جمله قدرت کردگار

چون کمال قدرتش آن کنم — آدمی از خاک کل پیدا کند

از تنور قدرتش طوفان کند — کشتی نوح اندران جولان کند

دست موسی

دست موسی را کند بیضا نما — اژدهای میکند چوب عصا

میکند گره ز قهر قاهری — قوم موسی را ز عجل سامری

میکند جاری از بطن الحجر — چشمهای شهد شیرین چون شکر

یارب از کرده کار افادرا — حی قیوم کریم ای غافرا

از گناهان بیشمار بیرون از حساب — غافر الذنب ای کهی در خطاب

قابل التوب تو عذرم در پذیر — توبه کردم توبه کردم دستگیر

گرچه از خدمت بسی بگریختم — در ملک معصیت آویختم

باز گردیدم بدرگاهت خجل — دارم از عفو تو امید بحل

چند حاجت از تو دارم ای رب — است از آن حاجات در جانم تعب

اولین حاجت همه جانداری است — در ره خوف و رجا ایستادنی

چون شود گشتم بجانداری دهی — سازی از زهد شکرانه تر زبان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هست بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم الاسما علام الحکیم
هر که اندر راه ایزد راه یافت | از کمال فیض بسم الله یافت
هر که چون نون دامن رحمن گرفت | جا اندر روضهٔ رضوان گرفت
بعد بسم الله حکایت ابتدا | ای دل از تمهید توحید خدا
چونکه بسم الله گوئی تو رجا | حمد کل توحید رو بید از زبان
باز از جان صد هزاران آفرید | بر جلال خالق جان آفرید
خالق رازق زمین را زمان | حافظ ناصر ملکش را مکان
باز خاک و آب آتش را قرار | داده با هم جمله قدان کردگار
چون کمال قدرتش کم | آدمی از خاک پیدا کنم
از تنور قدرتش طوفان کند | کشتی نوح اندران جولان کند

داشت مولا

اژدهای میکند چوب عصا
قوم موسی را ز عجل سامری
چشمهای شهد شیرین چین شکر
حی قیوم کریم و غافرا
غافر الذنب آکهی در خطاب
توبه کردم توبه کردم دست گیر
در کمند معصیت آه خستم
دارم از عفو تو امید بجل
است از آن جا در جانم
در ره خوف و رجا استاد ای
سازی از کمند شکار تو زبان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هست بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم الاسما علام الحکیم

هر که اندر راه ایزد راه یافت / از کمال فیض بسم الله یافت

هر که چون نوح دامن رحمن گرفت / جا اندر روضهٔ رضوان گرفت

بعد بسم الله بکن ای ابتدا / ای دل از تمهید توحید خدا

چونکه بسم الله گوی تو ز جان / صد گل توحید روید از زبان

باد از جان صد هزاران آفرید / بر جلال خالق جان آفرید

خالق ارو زمین را نهان / حافظ ناصر ملکش را ملاق

باد خاک و آب آتش را قرار / داده باهم جمله قدرت کردگار

چون کمال قدرتش است کرم / آدمی از خاک کل پیدا کنم

از تنور قدرتش طوفان کند / کشتی نوح اندران جولان کند

داشت مولا

داشت موسی را که بیضا نما / اژدهای میکند چوب عصا

میکند گره ز قهر قاهری / قوم موسی را ز عجل سامری

میکند جاریش از بطن الحجر / چشمهای شهد شیرین چون شکر

یارب ای کردگارا قادرا / حی قیوم کریم و غافرا

ترک گناهم بیش بیرون از حساب / غافر الذنب ای که در خطاب

قابل التوب تو عذرم در پذیر / توبه کردم توبه کردم دستگیر

گرچه از خدمت بسی بگریختیم / در کمند معصیت آویختیم

باز گردیدم بدرگاهت خجل / دارم از عفو تو امید بحل

چند حاجت از تو دارم ای رب / [illegible] حاجات در جانم نصیب

اولین حاجت غم جان دادن است / در ره خوف و رجا ایستادن است

چونکه شود ختم جان دادن دمی / سازی از کلمهٔ شهادت تر زبان

حاجت دیگر که در کنج لحد ‌ ‌ ‌ مانم از یاران غمخواران احد

اندران وحشت سرای پر زحل ‌ ‌ ‌ باز ماند سمع و هوش و نطق و قول

بوده‌ای از مشغول منکر با نکیر ‌ ‌ ‌ مژده‌ها ما غفران بشر او بشیر

تا نهالهای وجودم بار آورد ‌ ‌ ‌ ربی الله میوه اقرار آورد

گویم از لطف تلقینش کرمهاست ‌ ‌ ‌ دینم اسلام رسولم احمد است

بشنوید نقل صحیح معتبر ‌ ‌ ‌ از شفیع المذنبین خیر البشر

روز با اصحاب صفه از صفا ‌ ‌ ‌ خوش نشسته بود آن بدر الدجا

هر کسی میگفت از جایی سخن ‌ ‌ ‌ از فنون از داستانهای کهن

زان هم گفت اندر میان ‌ ‌ ‌ رفت ناگه ذکر یوسف در زبان

کز میان قصهٔ پیغمبران ‌ ‌ ‌ احسنش خوانده خداوند جهان

پس بپرسیدند که شمع جهان ‌ ‌ ‌ مشکلی داریم بر گویش عیان

خوانده یوسف را خداوند جهان ‌ ‌ ‌ بهترین قصهٔ پیغمبران

باز گویش

باز گویش الحبیب ذوالجلال ‌ ‌ ‌ بهتری تو یا که یوسف در جمال

گفت پیغمبر که یوسف بود صبیح ‌ ‌ ‌ لیک حق خوانده مرا آن ملیح

از نمک لذت دهد اهل طعام ‌ ‌ ‌ از نمک بهتر نباشد والسلام

زان سبب گویند مردم یک بیک ‌ ‌ ‌ رو نگه دارید پس حق نمک

چون نمک دارند خوبان جهان ‌ ‌ ‌ شور انگیزند جان عاشقان

باز گفتند شه الشمع جهان ‌ ‌ ‌ شمه از حسن یوسف کن بیان

گفت با اصحاب فخر الانام ‌ ‌ ‌ بشنوید از حسن یوسف اتکم

بود یوسف بهتر از شمس و قمر ‌ ‌ ‌ روی او در وقت خوبی جلوه گر

چونکه یوسف رفتی اندر کوچها ‌ ‌ ‌ نور او گردی تبقتق در سما

چون بدیدی روی یوسف بی حجاب ‌ ‌ ‌ می شدی گل از خجالت غرق آب

پیش یوسف جمله خلق جهان ‌ ‌ ‌ چون ستاره پیش شمع آید نهان

چون شنیدند این سخن ای پیش / شمه‌ای از حسن یوسف انجمنش

نقل هر محفل شد این داستان / گفتگو شد در میان راستان

آن یکی گفتا که یوسف برتر است / وان دگر گفتی که پیغمبر است

چون ز حد بگذشت این گفت و شنید / جبرئیل از حضرت حق در رسید

گفت میگوید خداوند کریم / من بقرآن خوانده‌ام خلق العظیم

گر بیوسف داده‌ام حسن و جمال / هم بتو دادم بسی فضل و کمال

هم بهار نور هم فخر و شرف / هم عبادت زهد هم فضل و عرف

فر و سیف و هم عبادت داده است / هم قیام هم قرائت داده است

نامه و عمامه و تاج قضیب / عسکر و روز افراس نجیب

حوض و حور و مقام نیکنام / روضه فردوس ازواج کرام

قدر تو کردم رفیع اندر حبیب / اصل تو خواندم بدیع اندر نصیب

خلق تو لولاک در بر کرده‌مت / وز همه افلاک برتر کرده‌مت

هم ز اقسام

هم ز اقسام شریعت راهبر / در طریقت و حقیقت را باخبر

هم بلاد محترم دادم ترا / چون مدینه مکه و حج و غزا

زمزم و عرفات هم کوه صفا / مروه هم عمره و سنگ سیاه

هم شهادت دادمت نزد صلوة / روزه ماه صیام هم زکوة

بقره و حجر ترا از انبیا / خوانده‌مت الخواجه هر دو سرا

ای محمد کوی تو اصحاب را / هم زهی العقل اولو الالباب را

پرده از روی تو یوسف بر ملا / بر گرفتم اندرین دار فنا

ناقصان عقل ببریدند دست / از جمال یوسف گشتند مست

از الم بودن جمله خبر / پای کوبان میشدند زیر و زبر

چون شود روز قیامت آشکار / مضطرب گردند خلق از هر کنار

تا ز هر زخ گفت عزیزی کند / از تو هم خلق گریزان کنند

از پسر گردد پدر اندم فرار / امهات از دختران گرد کنار

خلق در ماتند از حول پسر		شوهر از زن زن ز شوهر در گریز

الله راندم ای محمد سوی تو		واکنم یک پرتوی از روی تو

مست گرداند خلق عالم سربسر		از جمال احمدی در یک نظر

صد هزاران عاصی خوار زند		بیخبر از نار دوزخ بگذرند

تا بجنت در روند حیران مست		بیخبر از عالم و از هرچه هست

یا الهی حق انعام پناه		در گذر پیری بیدل گناه

هم ز لطف خود زبانش برگشا		تا بگوید بیتری قصه‌ها

در احوال و آثار جد حضرت یوسف علیه السلام که [illegible]

مستطران چراغ انجمن		نکته دانان تواریخ سخن

اینچنین داوند شرح داستان		از خلیل حق امام راستان

یافت بر جمله خلایق سروری		بر سریر مسند پیغمبری

آنکه آتش شد گلستان بر تنش		حق تعالی داد از نخل برش

طرفه

طرفه فرزندی بجویی طاق بود		نام او بد رنیر الحاق بود

گشت از اسحق نام آور پدید		حضرت یعقوب پیغمبر پدید

کرد چون یعقوب در کنعان گذار		عالمی گردید از وی مشکبار

نخل اقبالش ثمارش داشتی		مای فرزندش ثمارش داشتی

حال وی افزود همچون مور و مار		پر شد از وی باغ زاغ کوهسار

بود فرزندش پسر تا ده بحشر		هر یکی مانند خورشید قمر

لیک بود از میان او نهان		یوسف صدیق چون ماه جهان

ده چه میگویم که پیش ان جهان		قد خمیده بود مانند هلال

آفتابی از فلک تابان شده		عالم اجسام را او جان شده

دلبران ماه پیکر در جهان		پیش او بودن چون سیاره کان

خوب رویان راجای دلربا		پیش او خورشید را کرده بها

بود نوری در جبین او منیر		که بجد پرده انگشت مستتیر

وه چه نور است اینکه می تابد ازو   واله و حیران دو صد جان بود ازو

دیدهٔ جان نور می یابد ازو   نور حق است اینکه می تابد ازو

خواست ایزد بر فروزد مشعله   ساختش آیینهٔ دل صیقله

آن ز نور پاک شمع عالمست   وان گلی از آب خاک عالمست

چونکه یکچند اندر آن چون رام گشت   بهره ور پوشش یوسف نام گشت

از گلستان خلیل الله گلی   در ریاض باغ رضوان بلبلی

اختری از برج الحق آمده   زینت گلزار آفاق آمده

در از دریای یعقوب پدید   شد که چشم انجمن مثلش ندید

هر گلی کز باغ حسنش سر زدی   در دل یعقوب صد نشتر زدی

هر جدایی روی او چون آفتاب   از نگاهی در دل یعقوب تاب

سه سالگش چونکه در حولش رسید   مادرش را حله در جنت رسید

شکری لعلش ز شیرش باز کرد   پرورش از شیرهٔ جان ساز کرد

دالسم

در سیم سالش به تقدیر خدا   بار رو گشت آن مه ماه دلربا

چونکه نه مه در صدف اندر بماند   بعد از آن چون دایه صنعش فشاند

آمدش از وی یکی طفل پدید   سیر کردی آنچنان حورت ندید

لیک در وقت ولادت زان الم   رحلت را اجل را فرمان رسید

دل بکند از جان شیرین لاعلاج   یافت با حوران جنت ازدواج

در ولادت مرده اورا چنین   نام او کردند از آن ابن یمین

کرد چون این سیارهٔ اجل   جمله اش جان داد بادا سر اجل

چونکه یعقوب آنچنان حالت بدید   درد او کرد زین غم مزید

خواند لیکارا به پیش خود یقین   زانکه بود او خاله ابن یمین

گفت کین ابن یمین را تربیت   تا بیابد در جهان او تقویت

بسکه لیکا مهربان او بودی   روز و شب آغوش جان او بودی

مهر نامهای او یعقوب دید / درد آتش میل نکاح آمد پدید

در نکاح آورد لیلا را دگر / گشت از تحمل و حالش بهره‌ور

یوسف بهر [illegible] شاد / خواهر خود خواند پس [illegible] بداد

گفت یوسف را که ای خواهر حکیم / چون صدف باد او توانی در یتیم

زانکه میدانی که جانم یوسف است / حاصل هر دو جهانم یوسف است

نیست بی یوسف مرا نور بصر / نیست بی یوسف مرا خون جگر

در تنم یوسف بود جانی المراد / از تنم این جان جدا هرگز مباد

عمهٔ یوسف بجان کردش قبول / گرد یوسف را چه جان اندر حلول

پرورش اوی جملهٔ احباب وی / دم بدم از مهر جوشیدی چو می

چونکه سلطان محبت شد سوار / در قرار از لب تنید استوار

بر سر یعقوب لشکرها کشید / تا که بیغه رشتهٔ مهرش درید

چند مدت دیدی روی او آرام دل / یافتی از دیدن او کام دل

بسرار

سیری از دیدار او هرگز نداشت / داغ عشق علت سودا گماشت

مدتی بگذشت چون راه طریق / گشت شد در بحر محبت او غریق

داشت پا کم کرد او از اضطراب / گفت با خواهر که ای عمت ماب

سوخت جانم از غم یوسف دگر / خون شد از شد خونم همانا در جگر

نیست طاقت دیدن او گاه گاه / زانکه هر لحظه بسوزم آه آه

سوی محراب نیازمندی فرست / از ره صدق و نیاز من فرد بست

خواهر گفت ای بغیرت محترم / طاقت دوری ندارم چه کنم

هست یوسف همچو جان در جسم من / چون کند جانم جدا از (بدن)

گفت ای خواهر مگو تو این سخن / میرود جانم چه بی یوسف زتن

خاطرم را گر تو میداری نگاه / سوی من بفرست آن یک چهره ماه

تا شب تاریک من روشن شود / از رخ همچون گلش گلشن شود

خواهرش گفت ای برادر زود تر / یوسفت را میفرستم زود تر

لیک صبر کن که تا روز سه چهار | جان کنم در پیش رخسارش نثار
بعد از آن این حج تا با بار از تو | میسپارم این دل و جان را بتو
روز موعد یوسف مهروی را | ماه رخسار عنبرین گیسوی را
داد زینت با لباس دلپذیر | از کتان و خز و دیبا و حریر
یک کمر بندش از الحاق بود | از تبرک مشهور آفاق بود
ابراهیم از مساس او شفا | چشم اعمی یافت از وی رضا
کرد چون سوی پدر او را روان | بست پنهان او کمر را در میان
نه شکر و اوش نهان بسته کمر | پس فرستادش بنزد یک پدر
بعد از آن برداشت فریاد و نفیر | گفت واویلا که جانم شد فقیر
آن کمر بندی که بودش مشکبار | بعد از الحق ماند باز کار
نالهها از محنتش در دیده اند | چشم مرا اشتها عاجز دیده اند
چونکه یوسف این سخن از وی شنید | گفت میباید که جستجو کنید

اولا بیلو

اولا بیلو زفر زندان من | بعد از آنش از تمام انجمن
پلنگ را زود جستجوی کرد | زیر جامه با دگر روی کرد
چون به آخر نوبت یوسف رسید | آن کمر [illegible] آمد پدید
در شریعت بود این شان السبق | گر کسی کردی از آن مردم سرق
صاحب مالش گرفتندی اسیر | بعد از آن این حکم نزد ما ببر
عمه اش با حکم شرع دین راست | برد یوسف را بخانه چونکه خواست
اندکی بگذشت چون از آن محل | عمه اش جان داد با دست اجل
رفت با صد غم از این دار فنا | با دو صد حسرت سوی دار بقا
برد یوسف را پدر با خرمی | با کمر بندش بکام دل همی
تازه میبودی بدیدار گلش | نغمهها کردی بباغ بلبلش
یک درخت بود در صحن سرایش | شاخها بر رفته تا اوج سماش
هر سر برگش نشانی بود دگر | از پی تجدید حق داد گر

چونکه هر فرزند میداوش خدا　زاندرخت تازهٔ اخضر نما

بردمیدی تازه‌ت فی ولپذیر　تا که میکشتی عصای بی‌نظیر

چونکه فرزندان بحد اعتدال　آمدی ان سبز چوب بی‌مثال

پس عصا هم قدایشان آمدی　تا به هر جا دستگیرشان شدی

غیر یوسف انکه خورشید جهان　بشن رخ رشن نهان ریحان

لایقش تا مدعصای زاندرخت　زانکه بود اوراد کر اقبال بخت

تا که یوسف گفت روزی با پدر　که پدر ای فکن بحالی من نظر

من ندارم یک عصای دل پذیر　تا بود هر جا به باشم دستگیر

چون دعای تست مقبول خدا　از خدا درخواه بهر من عصا

از برای خاطر یوسف پدر　از خدا درخواست حاجاتش دگر

در رسید از سدره جبریل امین　با عصای خضر از خلد برین

لون او هر لحظه رنگی یافتی　گاه سبز و گاه احمر تافتی

از زمرد

از زمرد در لطافت بی بدل　قیمت او را ندانستی کسی

گفت جبریلش که این فضل خداست　این ستون بار گاه کبریاست

این بود شاخی ز بوستان بهشت　حق تعالی از کمال فضل گشت

زان قضا فرزندگیش از فلک　لیک اخوان چون بدیدند یک بیک

از حسد آتش بدل افروختند　تا مه نیک خود بر آتش سوختند

از حسد سوزد همه یکسر تمام　از حسد بدتر نباشد والسلام

راوی این داستان معجب دل فریب　داد اوراق سخن زینگونه زیب

گفت یوسف چون به الطاف خدا　یافت از حق بر بلندان عصا

یک شبی در خواب بود نزد پدر　چیت لیزان او ز خواب آمد دگر

چهره سیماش هم از بیدتن　زرد گشته از ان بیم بدن

چون پدر دید انچنانش بی قرار　روی او بوسید که خورشید دار

از چه گشتی بیقرار ای جان روح / هر چه اندر خواب دیدی باز گو

گفت اندر خواب بودم ای پدر / رفته با اخوان بصحرا ایم بدر

هر یکی خرمن همه با هم / بسته بودیم و بدل فارغ ز غم

ناگهان خرمن من سبز گشت / کز طراوت سبز گردونش گذشت

بسته دار جمله اخوانم بجای / ماند نه افزون نه کم یک مثقال

بعد از آن شخصی بدیدم ناگهان / سر گذشته از ترفع تا آسمان

شرق تا غرب بدی بالای او / در زمین مستقیمش بود پای او

در بر او جامه‌های سپید / داشت چراغی بدست او با امید

آمد اندر پیش من با احترام / کرد با تجلیل تعظیم او سلام

هیمه ام با همه اخوان همش / کرد در میزان انهم سنجید اندکش

زان موازین راجح آمد هیمه ام / جمله دیدن اخوان پس کم

پس همه اخوان ز جا برخاستند / در سجود دم در زمین سر خواستند

چونکه

چونکه یعقوب این سخن بشنید گفت / دل ز هول این سخن از خویش رفت

گفت این خوابت پس از عقل دور / لب ببند و با کسی کم کن ظهور

روز دیگر جمله اخوان با پدر / مجتمع بنشسته بودند سر بسر

ناگهان یا بچه ها آسمان / ما کنعانی در آمدش دمان

نزد اخوان پدر بنشسته بود / سر چه شاخ گل به پیش الگنده بود

یافت چون از جمله عالم فراق / لشکر خوابش در آمد در دماغ

مرغ روح او قفس پرداخته / آشیان در شاخ سدره ساخته

چون ربودش ان می تند نعاس / بسته شد آمد شد راه حواس

ناگهان در خواب شد در اضطراب / لرز لرزان گشت همچون نی در آب

گشت بیدار از منام حیران شده / با همه سیمایش بدن لرزان شده

پس پدر گفتش بدان ای نور چشم / روز و شب چون مردمک منظور چشم

از چه رو جستی تو ای نور البصر / اینچنین لرزان در خواب ای پسر

گفت ای قبلهٔ دنیا و دین — دیده‌ام این لحظه خوابی سهمگین

دیدم اندر خواب شخصی این زمان — سوی من آمد ز اوج آسمان

تازه‌روی نیکخوی مشکبو — با جمالی حسن کس بنمود چه او

از کفم بستاند و زد اندر زمین — با عصاهای همه اخوان قرین

شد عصای من بفرمان خدا — طرفه نخل سبز با نشو و نما

این عصا کز میان انجمن — حق تعالی هدیه داده به من

قد قامت سوی بالا میفراشت — تا بجبهٔ ابر ماهش سر بداشت

شاخها گسترده شیرین میوه‌ها — سر برون آورد از نخل و فا

بلبلان چون نغمه پرداز آمدن — با نوا در شاخ آن سرو بلند

گشته آن وادی مثال کوه طور — چون درخت ایمن الی پر ز نور

میوه از شاخها آویخته — بر سر اخوان دمادم ریخته

کرده اخوان هم تناول زان ثمر — در سجود من نهاده جمله سر

آن عصاها

آن عصاها همه اخوان من — همچنین بود بجمال خویشتن

برد با دریا فکند از رو بیداست — آمد و بر جای خود آنکه نشست

چونکه یوسف گفت خواب اینچنین — خاطر یعقوب گشت اندوهگین

زانکه میدانست اخوان ورا — جمله در تعبیر خوابند اوستا

خاموشی بگزید تعبیرش نگفت — خواب یوسف را ز اخوان می‌نهفت

که مبادا او ز ره بغض حسد — هر یکی را رو دهد افعال بد

بچه هفت ساله شهی دنیا و دین — که بدیدش خوابهای اینچنین

چون ده ام سال یکی بگذشت از قفا — دیدش این خواب که فرموده خدا

همچنین گفته بقرآن مجید — خالقی کو شمس کوکب آفرید

قَالَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ الآيه

یعنی یوسف گفت پس با باب خویش   ای پدر در خواب دیدم من ز پیش

یازده کوکب بدیدم در نظر   متفق گشتند با شمس و قمر

سر نهادن پیش من اندر زمین   جمله گشتن را کعیش سجدین

ای پدر خواب عجایب دیده‌ام   کز عجایب او لبی ترسیده‌ام

اینچنین دیدم که در کوه بلند   بر شدم از بهر سیری ارجمند

آبها جاری ز هر سو چشمه‌ها   سبزه و اشجارهای دلربا

گشته آثار جبال تا بپا   همچو کوه طور سینا پر ضیا

گر شعاع او همه ابقاع ارض   گشته روشن هر طرف با طول عرض

در تموج جمله اشجار و بحار   سر گشتند لولوی این نیا حصار

ماهیان در بحر مرغان در هوا   جمله در تسبیح تحمید خدا

پس لباسی خوب پوشیدن مرا   از همه مخلوق بگزیدن مرا

پس کلید مخزن روی زمین   جمله بسپردن به نامم از یقین

شد در اندم

شد در اندم یازده کوکب بدید   ماه و خورشید در تسبیح رسید

شد در اندم یازده کوکب بدید   ماه و خورشید و دو تسلیم رسید

یازده کوکب که با خورشید ماه   سر نهادن پیش من در سجده‌گاه

چون بدیدم اینچنین خواب عجیب   گشتم از تشویش او بس مضطرب

چون پدر بشنید از آن این طرفه خواب   اشک ریزان گشت مانند سحاب

اشک گلگونش به رخ اندر چکید   لیک از آن گلها بدل خارش خلید

زانکه میدانست اخوانش دگر   جمله از تعبیر خوابند با خبر

از حسد این خواب را نارند تاب   غیر گریه هیچ نامد در جواب

چون پدر بگریست یوسف در شگفت   چون گل رعنا بخندید و بگفت

ای پدر خوابم همه بخت بود   مایه اقبال هم دولت بود

گریه و اندوه ورزیدن چراست   بی سبب چون بید لرزیدن چراست

گفت یعقوب ای پسر اندر فرح   صد غم و اندوه زاید از فرح

زینهار این خواب با اخوان مگو | گر بگویی میدهند آزار تو

با چنین گفته بقرآن مجید | آن خداوندی که عالم آفرید

قال الله تبارک و تعالی قال یا بنی لا تقصص رؤیاک

علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو

مبین

پس پدر گفتش که ای چشم چراغ | از گل رویش بسینه داغ داغ

گر بگویم من بتو تعبیر خواب | قصر عمر من شود کلی خراب

زانکه تعبیرش بعالم روشن است | از حسد اخوان ترا بس دشمن است

زینهار این خواب با اخوان مگو | زانکه شیطان است عدو روبرو

آشکار است کید شیطان آشکار | هست انسان را عدو آن نابکار

در میان دوستان کید افکند | العقارب کالعقارب سر زنند

چون شنید این قول یوسف از پدر | گشت روی چون گلش مانند زر

خواطر

خواطر او شد پریشان زین خبر | در دل او کرد پس این غم اثر

زانکه میدانست اخوان را دگر | حیله‌ها سازند حاسد ای پسر

پس درشت طبعند خصم اند آن همه | با چه گرگانند در قصد رمه

چون پدر دیدش پریشان اینچنان | در برش بگرفت کای جان جهان

غم مخور ای نور چشم باغ دل | مرحمت هم راحت هم داغ دل

گویمت تعبیر خوابت بر ملا | آنچه فرمودست در قرآن خدا

قال تبارک و تعالی و کذلک یجتبیک ربک و یعلمک

من تأویل الاحادیث و یتم نعمته علیک

و علی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل

ابراهیم و اسحاق ان ربک حکیم

باجهانت زاحق با خلعت دهند | بر سرت تاج نبوت می‌نهند

عالمت گردانند ز تعبیر خواب | از کلام آسمانیت جواب

نعمت خود بر تو و اولاد من　　پس تمام آرد خدای ذو المنن

همچنانکه کرد نعمتها تمام　　بر من و آبا و اجداد کرام

یعنی ابراهیم اسحاق ای فتا　　آنکه شان را انبیا کرد اجتبا

چونکه حق باشد علیم هم حکیم　　از کسی دیگر ندارد امید و بیم

هر کرا خواهد نوازد با عطا　　هر که خواهد گدازد با جفا

یفعل الله ما یشاء برهان اوست　　هر چه میخواهد کند او حکم اوست

شنیدن اخوان خوابهای یوسف و حسد بردن ازو

در عرایس آن تواریخ کهن　　اینچنین فرموده امام انجمن

گفت یوسف چون به نزدیک پدر　　خواب خود تقریر کرد ای سر بسر

مادر شمعون پس دیوار بود　　خواب یوسف را و تعبیرش شنود

این سخن مانده ز یزدان یادگار　　در پس دیوار گوش است هوشدار

چون زنان در عقل کامل ناقص اند　　ناقصان آتش بعالم در زنند

چون

چون زن از پهلوی چپ حق آفرید　　راستی از چپ کسی هرگز ندید

رفت کرد افشای آن راز نهفت　　خواب یوسف را باخوانش بگفت

چون شنیدند خواب او کل برادرن　　از حسد خون گشت شان دل در بدن

چون بدانستند تعبیرش مآل　　مرجع خواب وی از تعبیر ساک

آتش حسرت زبانه برکشید　　زان نوائر شعله‌ها آمد پدید

از حسد باهم گشودند جمله لب　　آه واویلا ازین کار عجب

نیکو بدین زاده راحیل را　　فوق جوید نسل اسرائیل را

بسته است این خواب از خود بر دروغ　　در چراغ کذب او نبود فروغ

گفت روبیل هست خواب بیقین　　لا اراه وجهش وجه الکاذبین

نیز اقبالت تا با بخت ازو　　صد نشان فر و سلطنت ازو

آخر این نخل سعادت بیگمان　　سر کشد تا اوج هفتم آسمان

این هلال یکشبه در انتظام　　اندکی فرصت شود ماه تمام

در تحیر ماند اخوان زین سخن — از حسد بستند با خود مرد و زن

از برای دفع رفع این صداع — جملگی کردند با هم اجتماع

آن یکی گفتش که بکشیمش بزار — تا رهیم از حسرتش لیل و نهار

چون شود آن کشته اندر زیر بد — راز او پنهان بماند تا ابد

دیگری گفتا که قتل بی گناه — روز محشر میکند رو را سیاه

زنده میسازند بارش میکشند — خار در قعر چهش میکشند

وان دگر گفتا که در صحرای دور — از پدر او را فکنیمش ما نفور

یا در آن صحرا بمیرد از جوع — یا کند سبّاع در قتلش رجوع

وان دگر گفتا که آن زان بدتر است — زانکه در لحظه مرگ دیگر است

دیگری چون قول ایشان را شنید — این سخن در سلک عرض خود کشید

اینچنین گفته بقرآن مجید — خالق کز خاک آدم آفرید

قال الله تعالی قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف

فالقوه

فالقوه فی غیابت الجب الایه

یعنی یک کو ببند زینان بگفت — سر این معنی ازیشان می‌شکفت

قتل یوسف منع می‌فرمود او — بیگناه است یوسف لا تقتلوا

خون ناحق را وعید آمد زبیم — هست این معنی گناه بس عظیم

گر همی خواهید ازین غم وارهید — بهتر آن است در تک چاه افکنید

بر کشند او را از آن چاه نهان — در کند زانکه بعضی از سیارگان

آنچه گفتش جمله گفتش فاعلش — توبه آرید و شوید از تائبین

فاعلش را گفت در قرآن خدا — منفعل کردند از فعل خطا

در زمانش گر سراسری سر نهند — تا که از قول عقوبت وارهند

چاه را زان کردن ایشان اختیار — بو که گردد یوسف از چه رستگار

آن یهودا بعد کان ره وا نمود — تا رهد یوسف از آن چاه حسود

بچون عبور کاروانها بود جاه | دور از کنعان به سه فرسنگ راه

چون عبور کاروانها بد چاه | دور از کنعان به سه فرسنگ راه

چون یهودا منع کردش اینقدر | که مریزید خون یوسف را دگر

تا هم او از قتل برهد هم شما | وا رهید از ذلت روز جزا

همچنین روز قیامت آشکار | عاصیان را گوید ای مالک بیار

سوی چاه دوزخ این ها را ببر | انکه ایشان را درانچه سقر

بو که آید کاروان انبیا | با شفیعان عالمان انبیا

رسیان از شفاعت در تنند | در درون چاه دوزخ افکنند

تا بر آید عاصیان پر حزن | از درون چاه دوزخ زان رسن

اندر این معنی نظر دلبند | چون بگویم گوش دار ای هوشمند

تمثیل همدر این معنی گوید

نقل دارم من ز راوی ای پسر | روز محشر عاصیان از آن حشر

راوی

در درون چاه دوزخ افکنند | با عقوبتهای با حال نژند

در درون چاه دوزخ افکنند | با عقوبتهای با حال نژند

یکبدر در آنجا گروه پیشوا | انبیا و عالمان و اولیا

عالمی باشد خدا را زانمیان | مخزن سر الهی جان آن

بر سرش تاج بزرگ نور بارش | وز حلل آراسته آن خوش سرشت

با براق برنشسته همچو برق | کشته [illegible] بال او در نور غرق

با هزاران عزت و صد طنطنه | سوی عرش آنکه براند یکتنه

تا رسد پیش محمد زیر عرش | آن حبیب حق که عرشش بود فرش

مصطفی خوشدل شود از اقبال | با چنین قدر رسد از شان آن

شکر ایزد بجا آرد رسول | پس بفرماید که ای اهل قبول

شربت از حوض کوثر آورند | بهر شفقت هم بانی عالم دهند

مصطفی گوید بعالم شادمان | در شفاعت محروم اکنون بدان

پس بیا همراه من سوی حشر / کن شفاعت دوستانت را دگر

عالم از سمع حدیث مصطفی / با صراط آید با قید عطا

ناگهان از دوزخ پر دود و نار / ناله آید بگوشم زار زار

کی بزرگ دین بفریادم برس / سوختم از بهر حق دادم برس

گویدان عالم که تو خود کیستی / استغاثه کردنت بهر چیستی

گویدان دانا وی حق شناس / فی شناسا بودمت از الله ناس

شاید از بهر شناسای خویش / پای بنهی در شفاعتم به پیش

تا حکم پروردکار حق پاک / بخشدم با تو روان در رد پاک

عالم آنکه سوی حق رو آورد / گوید ای دانای سبیل واحد

چون تو آگاهی ز حال بندگان / رحم کن با این همه درماندگان

حق تعالی گویدش بخشیدمش / چون ترا با او شناسا دیدمش

مانده عالم با نداله کنون / چون ز جاه دوزخش آرم برون

پس ندا آید ز غفار دور / کردم از قرآن دلت را پر ز نور

جانب دوزخ بیفکن تو ردا / تا برون آریم از دوزخ ورا

پس ردا انداز دان پاکیزه دین / سوی دوزخ تا برآید آن حزین

پس درآویزند در هر رشته / عاصیان هفتادتن هر رشته

الهی جو بنید فریاد از زمان / که وطی الله ز دوزخ الامان

گر بغفلت ما بدنیا کو بتو / کم رسیدیم ندیدیم رو بتو

لیک پنهانی محبت داشتیم / در صمیم القلب مهرت کاشتیم

وقت آن آمد که این جمع عصات / یابد از بهر تو از دوزخ نجات

پس ندا آید ز حق ذو الجلال / رحمت میگو بخشیدم این بقال

جمله را بخشد خداوند جلیل / پس ندا آمد ز حق با جبرئیل

جبرئیلا آنکه با یک عالمی دوستی ورزند جمله مسلمی
دوست نادیده ور امید اشتند تخم مهر شرا بدل میکاشتند
بی گمان آنانکه نادیده مرا از همه مخلوق بگزیدند مرا
هست اولی تر رسم یاد داشتن تا بجنت شان رسانم سرخوشان
کرده کار از رسن تو با فرمان ما عاصیانیم اشتاق مصطفی
باهم بحق حرمت خیر البشر عاصیان کی ز دوزخ کی گذر
نیست ما را ملجا جز مصطفی ملجا ما پیش نجی حرم ما
یا رب این پیر پر جرم گناه دارد در دل لوای مصطفی
خاصه جرم زار پیر بی نوا مس بر بخش بحق مصطفی
نیست غیر از لطف حق اورا امید یا رب از فضل کرم سازش سفید

در بیان احسانهای یعقوب با یوسف علیه السلام

صاحب تاریخ

صاحب تاریخ این روشن سواد از معانی بر این قصه بداد

صاحب تاریخ این روشن سواد از معانی بر این قصه بداد
در دل یعقوب چون شد استوار مهر یوسف علیه السلام نگار
روز بود آفتاب منظرش شب چه ماه چهارده انورترش
آن محبت کرد اولادش تمیز ابتداء از رموزان رشک خیز
کان ز آبا و اجداد کبار مانده از میراث بادی یادگار
آن یکی ز الحاق بود شان یک کر گو ز نسل صحت بدیدی زان دگر
دو بیایش پیرهن بود کز خلیل کز کلامت آورده بود جبرئیل
بر خلیل آن شد وای راستان آتش نمرود شد زان گلستان
برد آن پیراهن زرین قصب داد آن ابراهیم یوسف زان سبب
روز عیدی بود جمله مردمان با لباس جامه ال زرق و زین
جمله اولاد یعقوب نسب جامها پوشیده بر زیب طرب

باللباس آن راسته هر یک چو ماه / عزم کرده جمله اندر عیدگاه

بهر عیدی یوسف رخ چو قمر / کرد استدعای جامه از پدر

مر پدر را چو رسید آن لحظه ارزش / کرد چون گل پیرهن اندر برش

آن عصا بخشید با آن هوشمند / زان کمربست آن جوانان همچه قند

چون جوانان دیدند آن خوبی زیب (زین) / در دل خود جای دادن مکر شیش

در حسد افزود روز از روز شان / تا بخواب یوسف و تعبیر آن

عاقبت کردند با هم تقویت / آن گروه پس دخیم العاقبت

تا بکرات و مرات ای امیر / با پدر گفتند این امر خطیر

حاجتی شان از اجابت دور بود / از فوائد چشم ایشان کور بود

تا یکی روزی به نزدیک پدر / جملگی مایوس گشتند سر بسر

با دل مغشوش خاطر پر حزن / آن حسودان گشتند یک انجمن

جمع گشتند اندر آن مکان با درد و غم / هر یکی رائی زد از بیش و کم

بایج

بایج رای شانی گشت درست / بود چنین تا رغبا کی اهل سست

تا کهان ابلیس پر تلبیس شوم / باللباس صورت اهل علوم

با چه پیری در لباس صالحان / کرد استفسار حال شان عیان

کای جوانان حال از بهر کونه چراست / باعث این رنج اندوه از کجاست

جملگی گفتند با شیخ پیر سا / کرده ایم گم رشته تدبیر سا

یک برادر کهتر است از ما همی / شد پدر از عشق او شیدا همی

دوست دارد همچه جان خویشتن / کم کند از مهر با ما یک سخن

اصل مطلب آنکه از پیش پدر / دور اندازیم او را از نظر

تا مگر پیش پدر قابل شویم / با حضور از غیبتش خوشدل شویم

گفت ابلیس لعین پر حیل / التماس افتاد در تغییر محل

صبر باید کرد بردن انتظار / تا رسد اجلال سلطان بهار

سبز و خرم کوه و هم صحرا شود — هر طرف گلهای رنگین وا شود

ای برادر بلا فریبد از هوس — تا کند آواز بد رخود ملتمس

التماس او چه شد یارشا — خوش برآید بعد از آن کارشا

قول شیطان را میان انجمن — جمله مستحسن شمردن این سخن

صبر کردند آن زمان با درد و سوز — تا که شد دی گاه دیجوری روز

نوبت ایام به آخر چون رسید — حلهٔ سبز و حمل آمد پدید

خسرو نوروز از گل هر طرف — چتر زد در خیمه بیت الشرف

غنچه را لب از تبسم باز شد — عندلیب از شوق در پرواز شد

ای حسودان جمله چون چنگ گران — در معلق رقص زنان بازی کنان

جمله در ترغیب شیطان آمدند — پیش یوسف نور رحمن آمدند

جمله گفتند ای یوسف بیا — سوی صحرا و به بین صنع خدا

گل شکفته هر طرف اندر نشاط — سبزه افکنده بساط انبساط

بلبلان

بلبلان با ناله زار آمدند — با تفرج سوی گلزار آمدند

از نقوش صنعت پروردگار — رنگ بر رنگ است گلهای بهار

لاله همچون روی خوبان احمر است — بعض همچون رنگ عاشق اصفر است

شد گل صد برگ شگفته بباغ — در دل بلبل نهاده داغ داغ

چشمه‌های سرو شیرین چون زلال — هر طرف جاری شده انهار جلال

میکند هر دم پریشان نسیم — طره‌های سنبل عنبر شمیم

هر که را دل از پی عشق لا علاج — بشکفد از نزهت او معلول المزاج

زین نمط بسیار کردند رهنمود — میل یوسف جانب صحرا فزود

چونکه با تزویر آن مار آستان — ماه کنعانی شده همداستان

مجتمع گشتند جمله سربسر — یک زمان رفتند در پیش پدر

۸

کاالسلام ای خود رسول کردکار — حاجتی داریم ان حاجت برآر
یوسف کای نور چشم جان ماست — میل صحرا او در دل انجمله ماست
هست موقوف اجازت ای پدر — تا رویم فردا به همراهش بدر
جانب صحرا و بستان بگذریم — سیر زان سوی گلستان بگذریم
فرش استبرق بود در پای او — لاله بوسه پای اه فرس ی او
تا گل سوری رخش بیند بباغ — در نهد از رشک اوی در سینه داغ
تا عروسان ریاحین سر بسر — در گلستان ب طلین جلوه گر
مجلس خود از رخش رونق دهند — دامنت او بوسند پیشش سر نهند
همرهش بهر تماشا بگذریم — یرتع و یلعب بصحرا بگذریم
ساعتی دو شیر ازگو سفند — چون شکر نوشیم باان نوشخند
کبک آسا بگذریم در خرام — در میان سبزه و کوه عظام

بس ترا

شیر را سازیم ما روبه مزاج — بشکنیم پهلوی گرگان چون زجاج
با لعب سازیم مشغولش دگر — با طرب سازیم غم از دل بدر
حافظش سازیم ما در هر مکان — گرد او گردیم چون سیاره کان
چونکه بشنیدش ازین ان التماس — در دلش افتاد بس بیم و هراس
همچنین گفته بقرآن مجید — انکه از خاک آدم پاک آفرید

قال الله تبارک و تعالی انی لیحزننی ان تذهبوا به

گفت میترسم که یوسف را برید — جانب صحرا از و غافل شوید
گرگ ان اندام نازک بی درد — بره اسا یوسفم را خورد
فرقت اندوه غم کرده حریف — بر دل بر جان این پیر ضعیف
ان حسودان گفتند انشیخ کبار — گرگ کی با شیر نبود کارزار
هر یکی شیریم در وقت دغا — گرگ چون روبه شود در پیش ما

که سیاکوهست دندان فتش | در مقابل با چنین ده پیلتش
بود آن را به یعقوب این مقال | که درآید یوسف صاحب جمال
گفت میخواهم اجازت ای پدر | تا کند همراه من اخوان گذر
با تماشای گل اندر بوستان | جانب صحرا و سیر گلستان
خواست تا یعقوب از صاحب خرد | در اجازت دادنش عذر آورد
بود چون تقدیر از روز قدر | شد اذا جاء القضا عمی البصر
یوسف از بیطاقتی شد بیقرار | عادت طفلانه او بگریست زار
اندران گریه رخش چون گل شکفت | مر پدر را هر دل به آن مهرو بسوخت
گرچه آتش او فتادش در جگر | از ضرورت رخصتش دادش پدر
جمله اخوان را بی طرب سرفراز | جانب منزل نمودندش عبور
با دل خرم در آن شب تا صباح | از فرح بودن در عیش فلاح

دیر شد

دیر شد هر چه خواهی زودتر | داشتش در رای صبح آخر نظر
تا ببیند از تند روزی دل قبول | یوسف مهروی درج عقول
لیک یعقوب از خدا میخواست باز | بهر عمر خضر آن شب را دراز
زانکه میترسید از صبح سفید | کرد از دیدار یوسف نا امید

رفتن برادران یوسف پیش پدر خود و اجازت گرفتن یوسف

ای فلک رسمت جفا کاری بود | بر عزیزان روز شب خواری بود
با کسی از تشنه‌ای ندادی جام می | در بدادی خون دل و او زپی
کار تو افزت دایم سر به سر | دور اندازی پسر را از پدر
صبح چون گردید اخوان سربسر | مجتمع رفتند در پیش پدر
در وفای وعده اش بشتافتند | وعده رانی ز رخصت یافتند

بعد از آن یعقوب یوسف را بخواند — بچه شاخ گل به پیش خود نشاند

درج چون حال یوسف بنگریست — از غم روز جدائی می‌گریست

از فراقش اشک گلگون دانه کرد — موی مشکینش را چو سنبل شانه کرد

بعد از آن پوشید در وی جبه شید — در بر او جامه از صوف سفید

ای قد شیرین موزون شده جلیل — چون گل از پیراهن جدش خلیل

شسته جان از لب نوشش چشید — وان ردای شیث بر دوشش کشید

فوطه نهو ده یعنی ای کمر — مانده از اسحق موروثش ای پسر

در میان یوسف چو بربست — رونق بازار خوبان را شکست

کرده هم نعلین آدم را بپا — داد در دست وی انگشتر و عصا

کز بهشتش جبرئیل آورده بود — وز تبرک شهره آفاق بود

پس وصیت کرد با اولاد خویش — گر شود گرسنه آن پاکیزه کیش

در عطش

در عطش آب زلال او را دهید — شامهاش از ملال او را دهید

در طعام او را همه یاری کنید — رسم آیین وفاداری کنید

یوسف گلچهره را در بر گرفت — دامنش را اشک عقیق تر گرفت

پس ببوسیدش دو چشمش از صفا — گفت بسپردم ترا من با خدا

تا سلامت باز آرد سوی من — وا رهم از غصه و رنج و محن

ظرف از برا شان را هم بود — زاد اسحق اندر آن می‌نمود

توشه دانش بود در وقت سفر — بهر یوسف کرد ترتیبش دگر

داد با شمعون که میدارش نگاه — از برای یوسف رخ همچو ماه

مطهره را آب گرداند و فنون — داد با شمعون که میدارش کنون

چون بیوسف تشنگی غالب شود — آب پیرا از جان و دل طالب شود

ده بوی زین مطهره آب زلال — تا چو گل تازه شود از انجمال

با یهودا او آورد آن زمان   میسپارم گفت یوسف را چو جان

تا نگهداریش سازی صبح و شام   از همه موذی سپاسش تمام

حفظ یوسف خواستار عمر حفیظ   لاجرم افتاد در رنج غلیظ

بر در دروازهٔ شهر عظیم   یکدرختی بود عالی و قدیم

دوستان در پای آن عالی درخت   یکدیگر کردند وداع ای نیکبخت

کرد با صد بیقراری تمام   در وداع او بغایت احترام (اهتمام)

گفت ای فرزند از من یاد باد   شاید این تفرقه گردد از دو یار

زینهار صد هزاران زینهار   در همه جای خدا را یاد آر

ز آسمان بارد اگر تیری بلا   التجا ناری بجز ذات خدا

زانکه اطفال نبوت را ز عهد   زهر نوشیدن بجای شیر شهد

ای پسر بنگر بجدهٔ خود خلیل   چه جفاها دید ز اهل قال و قیل

دست پایش بسته اندر منجنیق   او فکندندش بنار پس حریق

اندران

اندران ساعت بیامد جبرئیل   گفت یاری خواه از من ای خلیل

جبرئیلا گفت تو بلکه برو   در میان ما و حایل مشو

هر چه آید بر سرم از بلا   بر رسانم خبرش نخواهم جز خدا

دست زد در رشتهٔ حبل المتین   شد گلستان شعلهای آتشین

همچنین بست کرد صد رنج و بلا   التجا ناسازند از تیر و بلا

چنگ در زن ذیل الحی زن تحقیق   التجا مجوز رب العالمین

هر کجا باشی تو ای جان پدر   هر پدر را کم کن از خاطر بدر

زانکه باشد تا پدر اندر حیات   که فراموشت کند اندر ممات

تا نه بینم روی تو خندان کسی پس   خنده از من نخواهد دید کس

در کنارش بار دیگر در گرفت   دامنش از اشک چون گوهر گرفت

با دو صد رنج و دو صد درد فراق   هر دوشان از هم نمودند افتراق

تا نمودندی بجنبانان پدر   بچه کل‌دسته ز دست یکدگر
دست برداشتش همی لا بناز   بر سر دوشش گرفتی سرفراز

آفتاب از جور ایشان در سپهر   بچه سیایش همی لرزید مهر
در زمین چون سایه اش انداختش   پایمالش خاک آسا ساختش
زان ستمها بچه آمد بخروش   خواست افغان از طیور از وحوش
بچه کل کردن عریانش بگفتی   پای بسته در میان خاک و خون
آن یکی خارش زدی با صد جفا   وان دگر افکندیش در زیر پا
آن یکی دامن سلط بگشاد   وان دگر پا بر سر او بنهاد
از طپانچه روی گل رنجه شده   زان حسودان نقش سرپنجه شده
چون ز پا افتاد آن سرو چمن   بر سر او یا نهالی خنده زن
چون به رو رفتش آن کلک دری   گشته از سیلی قفا نیلوفری

هر کرا آواز

هر کرا آواز داری زان کزند   بر دهن زخمی الفی زدند
تو نشته آتش را در می ذات لولید   می بخوردند و گرسنه میدوید
از حرارات هوا بیچاره شد   از عرق گل گل رخش وسند
از عطش چندان حرارت شد زیاد   کش زبان از تشنگی بر لب فتاد
دل برید از زندگی یکبارگی   گفت با اخوان ام از بیچارگی
کی برادرها بحق ذو المنن   پیش از آن جانم برآید از بدن
شربتی آبی بمن شفقت کنید   قطره آبی برای آتش زنید
غیر زهر جرعه تلخ کوچه ای کباب   از حسد با وی ندادن قطره آب
در دل چون سنگ ایشان ای پسر   هیچ از زاری نیامد کارگر
زهر را با شهد با هم ریخته   بهر آن اندر شربت آمیخته
وقت رفتن هم به شعولش پدر   داده بودش کلیچهای لبش ببر

چون بیوسف تشنگی غالب شود　　آب بلا از جان دل طالب شود

چونکه یوسف تشنه گردد ای پسر　　ده سبوی زر پر تیغ آب شکر

کرد چون یوسف ازان شربت طلب　　ریخت در خاکش ز بیرحمی عجب

دید یوسف سوی ایشان　　یاری از هر یک همی جستی عیان

پس بسجده گفت ایشان با جفا　　کاندر آمد یوسف چهره زیبا

تیغ شمعون برکشیدش از نیام　　تا ببرد آن سر شمع ظلام

شد زمین لرزان بغایت بیقرار　　با حسودان گفت اندم آشکار

گر بریزید خون یوسف از ستم　　بهر قاران من شما را در کشم

در کشم تان سر بگون خاکسار　　ببرم تا دوزخ پر دود نار

چون شنیدند این ندا را از زمین　　کرد شمعون در غلافش تیغ کین

دامن روبیل بگرفت ز التفات　　گفت با وی که برادر الغیاث

لیک

لیک روبیلش بفرسود طعن کرد　　با دو صد خواری ز پیشش دور کرد

باز چون با هر که کردی ملتمس　　میزدی چون آمدی از پیش و پس

گشت چون نومید از ایشان تمام　　باپدر شد در پی طلب زین کلام

ای پدر آخر کجائی تو کجا　　کشته غول دغاکی چرا

بنگر آخر این کنیزک زادگان　　از ره عقل و خرد افتادگان

با وفای تو جفا کاری کنند　　با چنان چشم تو خاری کنند

میوه باغ دلت را میکشند　　بچه گل در خاک خونش میکشند

نه ز حق ترسند نه از تو شرم مانده اند　　نحل اقبالت ز بن بر کنده اند

شمع تابانت ز پا افسرده شد　　نو گل گلزار تو پژمرده شد

یاسمینت گشته از غم چار ترک　　لاله ات با خون شده با چار ترک

سبزه عیشت ز نار غم بسوخت　　بار شادیت ز قفا خون چشم دوخت

گر بدانی شمه‌ای از حال من   زندگیت تلخ گردد با سخن

اینچنین میگفت هر سو میدوید   تا که جانش بر لب از محنت رسید

اندر آنحالت برادرانش ز محن   همچه گل خندیدن غنچه دهن

پس یهودا گفت با یوسف بزود   اندر این حالت نه جای خنده بود

گفت با یوسف که برادر بیگمان   اندر اینجا هست پس سر نهان

گفت یوسف پیش از این با خویشتن   فخر می‌کردم میان انجمن

که مرا هستند اخوان پیلتن   نیست دا هیچ دوشمن را بمن

شومی این اعتقاد فاسدم   کرد زایشان کار زار و کاسدم

گشت روشن بعد از نیم راه راست   یاری از غیر خدا جستن خطا است

گر بحق بودیم پس التجا   این جفا که دیدی از دست شما است

چون یهودا این سخن از وی شنید   گریه کرد و در جفایش کوشید

که ترس

که مترس ای طفل چند چه جا   زین حسودان من ترا دارم نگاه

دیگران را منع کرد از قتل و ضرب   گفت با یوسف سخنها از چرب

چون بیوسف ترحمی چرب بنمود   لب گشود آن زمان جمع حسود

کی یهودا تو چه داری در نظر   نقض عهد خویش کردستی مگر

گفت یهودا گر شمارا باور است   از چنین عهد شکستن بهتر است

عهد کردم تا که جان اندر تنست   دوشمن یوسف بجانم دوشمنست

بود آن مردی که از وی فی الحصول   میرمیدی شیر در غار حمول

چون گل رویش شدی سرخ از غضب   جوی خون رفتی ز دو چشم تا بلب

خشم او چون حلقه اندر دل زدی   موی اندامش ز جوشش سر زدی

چونکه اخوان اینچنین دیدند ازو   پس همه یکباره ترسیدند ازو

هر یکی گردید پنهان زین سبب   دست جور خود بداشتند از ادب

چون بدیدند آنچنانش تند خو   بهر قتل از وی شدندش چاره جو
گفت یهودا با شما ناراستان   بهر قتل وی نیم همداستان
هست قتل او گناه بس عظیم   اینچنین گفته خداوند کریم

قال الله تعالی من قتل مؤمنا فجزاوه جهنم خالدین فیها

یعنی هر که قتل سازد مؤمنی   نیست از دوزخ ورا بس ایمنی
پس جزای او بود در یوم دین   در عذاب اندر جهنم خالدین
گفت با اخوان یهودا از زمان   قتل او باشد زیان اندر زیان
گر موافق باشید اینجمله ور   این امانت را بریم نزد پدر
عهد بستانیم تا یوسف دگر   این ستمها را نگوید با پدر
جمله گفتش با یهودا این مقال   بردنش پیش پدر باشد محال
زانکه زدنش گشته یوسف را خبر   بغض گر ما در این امر خطیر
عاقبت پیش پدر با آن غرض   این ستمها را کند البته عرض

بعد از آن

بعد از آن ما را نباشد آبرو   در محافل با پدر با هیچ رو
چون یهودا این سخن زیشان شنید   دگر چه را در زمان پیش آورید
گفت اگر چه با پدر بس خائنیم   بگذر از قتلش در چه افکنیم
یا دهد جان را بقا حتی اجل   یا برآرد کاروان زان محل
بهر گزندها و لا از آن مقال   جانب دوری نمایید انتقال
چون شنیدند آن حسودان این سخن   جملگی رفتند در چه بیرم رسن
بود سه فرسنگ از کنعان بدور   چاه تاریک ظلوم آب شور
در مهابت بود لیکن چون اژدها   بر او فوت هوش از مردم ربا
عمق آن بود چهارصد گز ای امین   سام ابن نوح کنده بود یقین
از لگد و راش فرو بستی نفس   جان نبردی زان ملامت هیچ کس
زانکه بود افزونش از حد شمار   اندر آن چاه ظلم از جور مار
بود ضعفا رس با پایانش فراخ   دل شدی از هیبت او شاخ شاخ

چون رسانیدند یوسف چه ویرا / بر سر آن چاه پر خوف و بلا
چونکه یوسف دید آنچه را چنان / دل شکسته از هول چه آنکه ز جان
چنگ زد در دامن اخوان دگر / کرد تشفیعش بزرگی پدر
که بحق ناله و زاری پدر / که فراق من شده خونش جگر
با تبرسیدش ز روز یوم دین / از خجالت پیش رب العالمین
برکشیدند از تن او پیرهن / همچه گل کردند عریانش بدن
از چنان زاری و درد التماس / هیچ نامد در دل ایشان هراس
در میانش بسته رسن بس استوار / سرنگون انداختش در چاه تار
رفت یوسف اندران چاه غلیبی / تا لحد شب شد بجای تختیی
ریسمان از دست خود بگذاشتند / تخم طعنه تا قیامت کاشتند
ایدل سنگین ایشان را نگر / که ز سنگ خاره آمد سخت تر
کی کسی دل دهد کان چهره ماه / افگند در آنچنان چاه سیاه

پس خطاب

پس خطاب از حضرت رب جلیل / در رسید از لامکان با جبرئیل
جبرئیلا زود صدیق مرا / برسانی در پای اقبل از حقا
در تک چاهت سلامت برفرود / تا نبیند رنج زو اندام او
طرفة العین بیامد جبرئیل / برد یوسف را بچه بی قال و قیل
در تک چاهش بدی سنگ عظیم / آفریده از قدرتش حق قدیم
یوسف مهرو را دروی نشاند / مرتفع از آب بالایش بماند
از قدوم یوسف و خنده تمام / گوهری گردید آن سنگ رخام
گشت مروارید آب لعل وار / قیمت هر ذره صد هزار
چونکه یوسف ماه رخسار منیر / در تک آن چاه آمد جایگیر
چاه روشن گشت از انوار او / شد گلستان از گل رخسار او
موذیات از عکس روی آن چو ماه / هر یکی پنهان شد در قعر چاه
هم بفرمان خدای ذوالمنن / آب شورش گشت شیرین چون ...

بو یعقوب زرش چه گل پیرهنی | کش خلیلش بافت از آتش ایمنی
جبرئیلش از بهشت آورده بود | همچه غنچه در درون پرده بود
پیرهن را کرد پیران جبرئیل | کرد ستر ان گلندامی جلیل
یوسف اندر چه زغم دلتنگ بود | پس بحق ان حال را عرضه نمود
همچه من تنها و بیکس نیست کس | ای کس بیکس بفریادم برس
گفت ای دارندهٔ عرش مجید | چونکه هستی مونس کل وحید
اِنَّمَا الفَوزُ فَلاحٌ مِن لَدَیک | قَد تَرَی حالی ولا یَخفَی عَلَیک
ایکه هستی در رهم جایم رفیق | بین تو حال من در این چاه عمیق
چونکه یوسف اینچنین زاری نمود | عرض تنهائی غمخواری نمود
غلغله افتاد در خیل ملک | ناله و زاری نمودن یکبیک
که خداوندا ایا حی بجاه | با دعای میرسد در گوش ما
کان دعا ماند ابا پیغمبران | گریه ماند با بکاء کودکان

حق تعالی گفت ای کروبیان | این دعای یوسف است و گریه زان
میکند از جور اخوان رفیق | اوفتاده در تنگ چاه عمیق
چون شنیدندش ملایک این خبر | ناله و زاری نمودند سر بسر
که خداوند بحق ذات خویش | رحم کن بر کودک دل گشته ریش
حق تعالی گفت خاموشی کنید | از چنین نقل فراموشی کنید
زانکه نبود هیچ گل بی نیش خار | هیچ گنجی نیست بی تشویش مار
کعبه را بنگر بیابان در رهست | هر گلی را از ستانی در پیست
روز روشن را بود لیل سیاه | یوسف مهروی را محبس است چاه
آفتاب ماه را باشد خسوف | گاه طالع باشد و گاه کسوف
چون برآید ماه یوسف زین غمام | اندکی فرحت شود ماه تمام
پس ندا آمد زحق با جبرئیل | جبرئیلا با ملایک شو دلیل
بعد از ان چندین هزاران از ملک | رو بقعر چاه از اوج فلک

جبرئیل آمد بفرمان خدا　　با ملایک در تک چاه بلا
از ریاحین گشته چاه آراسته　　سبز گشت از سبزهٔ نوخواسته
آن ملایک جمله از روی صفا　　مژده دادند و بشارت از خدا

رفتن یهودا شبانگاه بر چاه و استفسار احوال یوسف نمودن

شد یهودا را دلش از غم کباب　　بر سر آن چاه آمد با شتاب
کرد در چاه از سر شفقت نگاه　　گفت ای یوسف چگونه مبتلا
در تک این چاه ماندستی اسیر　　زنده یا مرده‌ای بدر منیر
گفت من نه مرده‌ام نه زنده‌ام　　از حیات خویش دل برکنده‌ام
اینکه تو زاحوال می پرسی همی　　کیستی زاخوان بمن ترسی همی
گفت هستم من یهودا ای اخی　　باز گو احوال خود با فرخی
گفت یوسف گر بگویم من کنون　　حال خود چرخ فلک گردد نگون
آنکه افتد دور از نزد پدر　　سینه او از جور اخوان صد جزر

تن برهنه

تن برهنه تشنه لب گرسنه شکم　　او فتاده در تک چاه ظلم
حال من چون است بیداند خدا　　گشته‌ام با درد و غمها مبتلا
چون یهودا این سخن از وی شنید　　اشک گلگونش بدامن در چکید
در مقام عذرخواهی ایستاد　　با خجالت در جوابش لب گشاد
گفت ای یوسف بسی هستم ملول　　آنچه کردند با تو اخوان از جهول
از خجالت پیش تو شرمنده‌ام　　شرمسارم تا بعالم زنده‌ام
گفت یوسف در جوابش ای اخا　　اعتراضی نیست با حکم خدا
چون رضای حق چنان بود و چنین　　راضیم با حکم رب العالمین
چند حاجت با تو دارم در سخن　　گر بجای آری تو حجت‌های من
اول اینست گر کسی بینی غریب　　مانده از شادی عالم بی نصیب
از غریبی منش یاد آوری　　راه احسان مروت گستری
دیگر آنکه چون رسی با خانه هین　　خواهری من دینه و ابن یمین

گر بپرسد از تو حال من دگر / گو که بارانش که گم شد او پسر

از جفا و جور اخوان و ستم / پیش ازینان نکوی بیش و کم

زانکه میترسم که ناگه زان خبر / که رسد با سمع محزون پدر

در حق اخوان دعای بد کند / حق ز لطف انبیاشان رد کند

چون ز حق دارم برادر من امید / گردد این شام سیه روز سفید

در گذارم جرم اخوان سر به سر / پس ازان گشت مطلع گرد دیدر

ای به باین طبع کریم احسان کند / با بدان نیک دو صد چندان کند

از کلام یوسف ان ماه منیر / زر یهودا خواست فریاد و نفیر

میگریست انجا به آواز حزین / تا بگوش بر اخوان رسین

چون عتاب آغاز کردن ازیمان / آوریدندش یکی سنگ گران

جمع گشته چون ثریا آمدند / تا به نزدیک یهودا آمدند

بر سر انجا کردن استوار / گشت انجا ظلم تاریک و تار

پس ازانی

پس ازانی باز گشتند با شتاب / رجعت منزل نمودند زان عتاب

خاطر یوسف ز امواج محن / ان ترا کم دید تاریک و فتن

شد بغایت دل شکسته با امید / از حیات خود بکلی دل برید

پس برای حاجت خود بر فراز نشست / دست حاجت سوی بیچا بداشت

گفت ایا ای نیک نعم النصیر / عاجز و بیچاره ام تو دستگیر

من ندارم یا الهی جز تو کس / الکس بیکس بفریادم برس

آه درد آلود یوسف زین مغاک / رفت تا اوج فلک زین تیره خاک

اندران ساعت ز حق جل و علا / با امال سدره آمد این ندا

جبرئیلا با دو صد تعجیل رو / همدم ان یوسف صدیق شو

جبرئیل آمد بفرمان خدا / تا به نزد یوسف اندر قعر چاه

دید روشن گشته انجه چون ماه شب / از جمال فرخ یوسف سراشت

خانه لطف کرامت پیش برد / درد غم از خاطر دلریش برد

جبرئیلش داد مژده زین فلک | که سلامت میرساند حق پاک
که بگوی او یوسف مهروی را | سرو قد عنبرین گیسوی را
خاطر خود دار خرم با سرور | کین شب تاریک گردد عین نور
از حضیض چاه گردی شاه تو | سر برآری تا به اوج ماه تو
پیش تو این حاسدان خوف | با خطاهای خود آیند معترف
بعد از آن پیش تو این جمع حسود | در جهت خدمت نهند آرند سجود
لیک دست یوسف بیچاره شاه | گشته بود مجروح از سنگ سیاه
بود یوسف ناله از آن رنج والم | ناله آهی کشیدی دمبدم
جبرئیل از حال او پرسید زود | عرض مجروحی دست خود نمود
رفت جبرئیل امین شور اشت | قدر کافوری بیاورد از بهشت
بر جسم انگشته مجروح ساخت | یافت تشفیع تمام او را نواخت
قدر زان کافور فاضل شد مگر | پس یعقوبان خدای داد کر

: ابلیش

جبرئیلش برد از دم بی گزاف | پس نثار آن را بری اندر کوه قاف
تا وزد باد سحرگاهی بر آن | بگذرد بر دردمندان جهان
استراحت حاصل آید ای ندیم | دردمندان را از آن خوش بوی نسیم
صد هزاران خلعت دیبا بر بر | بر عروسان چمن پوشد سحر
صد هزاران نشئه از آثار غیب | بر دل عاشق رسید بی شک و ریب
تا بیامرزد خدا مستغفران | عرش از حرکت نالیند از زمان
یا الهی حق اسمای عظام | عاصیان را تو بیامرزی تمام

بیطاقت شدن یعقوب ز مفارقت یوسف و رفتن در سر راه

راوی اینها سنان پر حزن | راندار این قصه احسن سخن
چونکه فرزندان هم از پیش پدر | مجتمع رفتند در عزم سفر
از عقب شان رفت شیخ الانبیا | تا ببیان اندر خست خوش لقا
مضطرب میکرد از حسرت نظر | تا که گشتند غایب از چشم پدر

از فراقش اشک گلگون چون شفق ... ساعتی ننشست لرزان چون فلق

تا که آن جان جهان باز آیدش ... از تن جان رفته جان باز آیدش

چشم بود در راه یوسف ماند باز ... منتظر یاران سر راه دراز

چشم در ره دوخته باشد ای پسر ... خاصه در راه سر چشم پدر

داشتی آن یوسف فرخنده نام ... خواهر میمونه دینه بنام

از زمانش کشته پدر حقت نمود ... خواهر یوسف دگر در خواب بود

دید در خوابش که یوسف را عیان ... جمع از گرگان گرفته در میان

با نیات خویش از خود گلش ... پاره میکردند اندام گلش

زان میان یک گرگ حاجت مینمود ... با دگر گرگان خصومت مینمود

ناگهان شد زهایش اندر مغاک ... گشت پنهان در زهایش اندر پاک

دینه را خواطر از آن خوابش گسیخت ... ترس لرزان از زهایش از جای جست

همچو سیابش بدن لرزه کناق ... رفت تا پیش پدر را گریه کناق

پس حضرت

پس حضرت نالهای زار کرد ... پس زحالی یوسف استفسار کرد

گفت یوسف را فرستادم عیان ... همره اخوان به سیر گلستان

گفت دارم ای پدر من خواب عجیب ... دوست با دشمن بی سبب

گفت آید دختر مشو اندر الم ... یوسف اینک باز آید دمبدم

گفت اگر او باز آید ای پدر ... لیک در عهد دراز آید مگر

خواطر یعقوب مسکین شد دژم ... باز آمد با هزار اندوه غم

رو بمحراب مناجات نماز ... آورید اندام بسجده سوز و گداز

سجده توحید تقدیس خدا ... دمبدم میگفت شیخ الانبیا

شکر خوابش درآمد در دماغ ... یافت او از جمله عالم فراق

دید در خوابش که گفتی چنینش ... چار نوبت از ریحانش از یمینش

چونکه شد بیدار از خواب آن زمان ... بود تعبیرش بسی آرش روان

آه گفت یوسف ز هره چنین ... دور افتاد از برم آن نازنین

اربعین سال اربعین تا اربعین　　اربعین روز اربعین عشق قرین

دور افتادیم آه از یکدگر　　سالها خونم بجوشد در جگر

ای دریغا یوسف مهرو مرا　　مفت پران کرد از دستم قضا

مفت کردم ز دست خود بدر　　با پسر هرگز نکرده ای پدر

این بگفت از خانه اش بیرون دوید　　بر سر راهش نشست آن با امید

چشم را میداشت در راه دراز　　بو که آید یوسف گم گشته باز

هیچ اندوهی نباشد زان بتر　　چشم در راه پسر ماند پدر

با چنین بیهوده چشمانش براه　　یوسف خورشید از او شد تا بچاه

شب به چشم پیر مسکین خیره شد　　از فراق ماه کنعان تیره شد

گفت یارب شب از خون جگر　　میچکد بر رویم از داغ پسر

باز که خورشیدم فتاده در بلاست　　داغ شب غصه در خون از چراست

یک کنیزک داشت آن فخر بشر　　نام او بودی جعفرا ای پسر

با جعفرا

شب بیامد شب بیامد چون بیامد قامتم　　از فلک خواهد که کند شق آه من

با جعفرا گفت از عین قلق　　که دلم خون گشته مانند شفق

شب بیامد چون بیامد قامتم　　از فلک خواهد کند شق آه من

من درین دریای غم لرزم چه اشک　　چون سراپا دامنم پر شد ز اشک

درد بیدرمان من درمان پذیر　　نیست آخر ای جعفرا گوش گیر

جز فرزندان من را کن ندا　　بو که زیشان بشنود گوشم صدا

تا سحر باید ز فرقت دلم　　زانکه از غم همچه مرغ بسملم

جست از جا پس جعفرا از زمان　　نعره زد که آل یعقوب یا عیان

زود دل بشکسته بید با سوی پدر　　جگر فراقش جا بلب آمد دگر

چونکه اخوان اندران بیم امید　　در شب آواز جعفرا را شنید

جملگی کردند اخوان افغان دردناک　　همچه صبح کاذب از غم سینه چاک

خاک بر سر بر زدند وا یوسف　　بر کشیدند ناله وا آسفا

گوش یعقوب آن فغان زیشان شنید　　همچه مرغ نیم بسمل میطپید

با صفرا گفت با جان حزین　　لیکن چه آواز است دانستی یقین
گفت از فحوای این غوغا مرا　　فهم شد این معنی ای جان وفا
کان همه اخوان یوسف بیقرار　　زار نالند از فراقش زار زار
چون شنیدش از صفرا این خبر　　رفت هوشش از عالم جانش بدر
اوفتادش بر زمین افروخته　　همچه پروانه پر و جان سوخته
چون صفرا دید حالش آن زمان　　نوحه کرد و گفت ای پیر غمان
چونکه فرزندان بدیدند این مقال　　در رسیدند جمله آشفته حال
شد یهودا بیشتر از دیگران　　تا بپا کین پدر گریه کنان
دید افتاده پدر در خاک و خون　　زعفرانی گشته روی لاله گون
پس زبان بگشاد از روی عتاب　　گفت با اخوان زکار ناصواب
ده چه بد بود آنکه ما انگیختیم　　خاک بی عقلی بسر بر ریختیم
هیچ عاقل این نشد فکر تباه　　تا در اندازد برادر را بچاه

آه واویلا که کار از دست رفت　　جان شیرین پدر از دست رفت
پس پدر را برد اندر یاد طاق　　گشته از بار جدائی پشت طاق
آن شب آن پیر حزین مدهوش بود　　از شراب بیخودی مدهوش بود
چون سلیمان جدا آمد پدید　　پرده عفریت شب را بر درید
گشت چون مرغ سحر اندر خروش　　اندکی آمد از آن حالت بهوش
گفت فرزند عزیزم کی جاست　　مردم چشمم ز من غایب چراست
جمله کردند باهم اتفاق　　این سخن را گفتن از عین نفاق
همچنین گفته بقرآن مجید　　خالق کل آنکه شئ آفرید

قوله تعالی یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا
فاکله الذئب وما انت بمؤمن

ای پدر رفتیم با گوی باختن　　اسب تازی و تیر انداختن
یوسف گل چهره را بگذاشتیم　　نزد رخت خویش ره بگذاشتیم برداشتیم

تا که ما باز آمدیم اندر مقام / گرگ خورده بود اعضایش تمام

گرچه ما باشیم اکنون راست‌گو / باورت ناید ز ما ای نیکخو

چون شنید این قول کاذب زان حشر / زان صعوبت رفت هوش از وی بدر

مدتی بیهوش بود آن کان حلم / تا به هوش آمد دگر سلطان علم

باز پرسیدش ز فرزندان چه خواست / من کجایم یوسف من در کجاست

گفتش ای بابا گرامی بچه / در مقر خویشتن آسوده

زان میان روبیل پیش سبقت نمود / پیش آن حضرت زبان خود گشود

گفت ای بابا ز یوسف مر ترا / من چرا گویم عین خبر المجرا

ما به تیراندازی مشغول او / نزد رخت ما نشست آن نیکخو

چون شدیم غایب ز نزد او عزیز / لقمه خود کرده بودش گرگ نیز

بعد از آن پیراهنی فرتوده / با دم بزغاله آلوده

بهر صدق مدعا بردند پیش / آن گروه کاذب از اقوال خویش

همچنین گفته بقرآن مجید / خالق که جمله مخلوق آفرید

قوله تعالی

قوله تعالی و جاؤ علی قمیصه بدم کذب الآیه

بعد اخوان آمدند پس مضطرب / با دم بزغاله خون کذب

بسته با پیراهنش خون دروغ / آن چراغ کذب هیچ نبود فروغ

خواند یعقوب آن زمان پیراهنش / سوی خود بوسید آنگه دامنش

گفت والله خون یوسف نیست این / راست گو بشنیدم سخن الکاذبین

ای پدر گفتند گرگش خورده است / وان تن چون شاخ گل آزرده است

گفت حق عزت حی قدیم / گرگ بچه از شما صد بار حلیم

پیرهن پاره نکرده چون بخورد / این سخنها کذب میباید شمرد

گر شما با این سخنها صادقید / گرگ را باید به نزدم آورید

تا کنم معلوم از و این حال را / سر این مضمون قیل و قال را

بعد از آن رفتند در صحرا پدر / دام بنهادند جمع حیله گر

ناگهان یک گرگ در دام اوفتاد — مطلب او جمله در کام او فتاد

پس دهانش را بخون آلوده باز — پیش حضرت آوریدن سرفراز

کرد در آن گرگ یعقوبش نگاه — بر کشیدش از دل پر درد آه

گفت یا رب حق آن ذات جلیل — هم بحق حرمت جدم خلیل

حق اسماعیل اسحق کرام — برگشا این گرگ را نطق کلام

تا عیان سازد بما یک شمه کم — آنچه آمد بر سر یوسف ستم

وحی آمد آن زمان از حق تعال — گفت واکت اندر آن ای گرگ حال

تا بگوید هر چه پرسد زان جواب — از تمامی خطاها و صواب

بعد از آن یعقوب بست دا خون شیرا — بر سر آن گرگ مالید از قفا

گفت ای گرگان بحق کردگار — برگشا پرده ز روی کار و بار

ای تو خوردی یوسف مهروی را — یا نبود تهمت بتو اندر ملا

گرگ گفت الله پیغمبر خدا — کالسلام ای شیخ جمله انبیا

ای معاذ الله

ای معاذ الله که از من قبیح — آید این از جملهٔ عالم فصیح

نیست حد من که حمله آورم — تا یکی از گوسفندانت خورم

چون فرزند از فرزند تو — باچه یوسف جان دل پیوند تو

زانکه کرده حضرت واجب تمام — لحم جمله انبیا بر ما حرام

گفت یعقوبش که اکنون تو چرا — آمدی در دام فرزندان ما

گرگ گفتش کی رسول کردگار — در یمن بیداشتم دایم قرار

یک برادر داشتم ای ذوفنون — ناگهان گم گشت از پیشم کنون

آمدم اندر طلب تا این دیار — غافل افتادم بدام ای نامدار

پس دهانم را بخون آلوده باز — آوریدن نزد تو ای سرفراز

گرگ گفتش با حسودان انجنیش — دیده اید خون خورده ام الحمد چیش

چون فصاحت دیدن از گرگ الحنیق — لیک گرگ دیگرش خورده دقیقش

چون که یعقوب این سخن از وی شنید　　خار خار غم بدل او را خلید

گفت با اولاد که ای همدمان　　گر ببینید زین مردم زین پس زیان

گو به تحیش با برادر میکنند　　خون دل از چشم او سر میکنند

با برادر این سخن چون از شما رست　　انیدلم چون لاله پر خون از شما رست

روی گرداینید از نشان زده و گرگ　　باز پرسیدش از آن امر بزرگ

راست برگو تا که چون این سخن　　چون نشستم کرد اند با مهروی تن

گرگ گفتش چون رسول از جلیل　　این سخن را باز پرس از جبرئیل

گفت پرسیدم بگفت او این جواب　　گرگ بگفتش که رسول کامیاب

جبرئیل از گفتش مامور است　　این سخن گفتش چه آرای کیست

چونکه یعقوب اندران حالت بماند　　جبرئیل این آیت صبرش بخواند

قال الله تعالی فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون

یعنی یارل

یعنی یار من ز حق ما خواهم دگر　　بو که بینم باز من روی پسر

چونکه حق یاری دهد از حق مراد　　هر که از عزیزش نخواهم من گشاد

این بگفت و رفت سوی خانه نیز　　از غم یوسف شده دیوانه نیز

خانه از بهر غم اتمام کرد　　مر ورا بیت الحزن خود نام کرد

چون دران بیت الحزن بگریستی　　از فراقش مرد و زن بگریستی

گفت ای یوسف درین غمخانه آی　　شرط کردم تا نخندم هیچ گاه

تا ببینم روی تو ای مه لقا　　خون بگریم از غمت صبح و مسا

گر بگریم خون همه عمر ای پسر　　حق بگیرد یار تو نارم بسر

بعد ازین در امر حق جبر آورم　　پای در دامن چرا اندر برم

تا مگر از صبر بخشندم مراد　　بینمت من روی تو ای حور زاد

گر چه شد پشت وی از غمها ستوه　　پای بر جا ماند اندم ناچه کوه

حق تعالی از ره حب عتاب / خواست کورا آورد در اضطراب

گریهٔ طالب بمطلوبان خوش است / نالهٔ عاشق بمعشوقان خوش است

یک شبی در خواب حق بنمود باز / یوسف مهروی را با عز و ناز

جامهٔ سبزی بپوشیده به بر / شد بچشم پیر مسکین جلوه‌گر

چون بچشم او نمود ماهوش / نعره زد بیدار شد از خواب خوش

برکشیدش ناله از جان دردناک / کز فغانش جیب گردون گشت چاک

ناله‌اش از گنبد گردون گذشت / تیر آهش از فلک پران گذشت

جبرئیل آمد بگفت از حق پیام / گفت میگوید خداوندت سلام

عهد کردی با من ای پاکان کرم / از جزع خاموش باشم بیش و کم

پس چرا این لحظه کردی تو فغان / از غم یوسف بنالیدی ز جان

چونکه یعقوب این عتاب از وی شنید / زان عتاب حق بدل آه کشید

مشت خاکی برگرفت اندم روان / در دهان انداخت آن پاکیزه جان

گفت الهی

گفت الهی دار معذورم چنین / زانکه نبود تاب فرقت بیش ازین

وحی آمد در زمان از حق پاک / کز دهن بیرون کن ای یعقوب خاک

از غم یوسف تو معذوری بحال / هرچه میخواهید دل باکت منال

لیک از ما بعد ازین شاکی مباش / اشک خون از دیده گاهی میزن فاش

گفت الهی چه ره این پیر راه / تا بیابد رشتهٔ تدبیر را

بعد از آن درخواست صبر از جلیل / حق تعالی داد پس صبر جمیل

صبر عاشق سخت دشوار ای پسر / کز جمال یار نبیند نظر

پشیمان شدن اخوان

نقل کرده راوی این داستان / کز میان آن همه تا راستان

بود یهودا را بیوسف الفتی / زانکه با وی بود او را بستگی

گاه پنهانی از آن جمع حسود / جای یوسف را تفقد مینمود

بر سر آن چاه هر روز مدام / کردی استغاثه میدادی طعام

تا که یک روزی بهم وا یا سبب	گفت با اخوان که این نبود عجب

من گمان دارم که خود یکسر درست	خواب یوسف راست خواهد گشت راست

جمله گفتند با وی کای اباس	از چه معلومت شده بر گو یقین

گفت از آن دانسته‌ام کان چاه تار	گشته از دیدار او خورشیدوار

روشن و خوشبو شده یا چون بهشت	دل گشت چون روضه باغ بهشت

از تک چاهم همی آید بگوش	هست با یوسف کسی اندر خروش

کس ندانستم بجز آواز من	گشته‌ام حیران ز سر راز من

بهتر آنست تا ورا بیرون کنم	در میانه عهد پیمان افکنم

آنچه ما کردیم با یوسف ستم	با پدر هر گز نگوید بیش و کم

زانکه افتاده پدر در خون خاک	از فراقش گشته مشرف بر ممات

چند روز است از شراب از طعام	گوشه بگرفته آن صدر کرام

در سخن و در زبانش یوسف است	در جهان الجمله جانش یوسف است

که به پرسندش

که بپرسندش چه میگوئی همی	وز لباس آخر چه میپوشی همی

گوید الکون انچه میگویم همان	یوسف است انچه میپوشم همان

نیست او را هیچ چیزی در نهاد	غیر یوسف انچه دانی یا المراد

بس صواب آنست کارش سر بران	انچه ما خواهیم انجا نش بران

باید او را بسپاریم از جفا	تا تلافی کرد از تقصیر ما

جمله اخوان را از آن تدبیر خرم	اتفاق افتاد پس کردند عزم

تا برون آرند یوسف را زچاه	پای کوبان میشدند در ارض راه

رفت شیطان لعین در روی دشت	بر سر راه همه اخوان نشست

گفت ای اولاد یعقوب کجی	عزم کردید و چه دارید مدعی

جمله کردند با وی ماجرا	باز گفتند نیت خود را تمام

گفت عجب باشد نه در عقل شما	در نیاید علت ما خود لیا

اولا گفتید دارش پدر	گرگ خورده یوسف را چو نقر

از غم اندوه او الکون تمام　　جمله رسید از غم خاص عام

زنده چون باز شد به پند بعد ازین　　جمله خواند شما را کاذبین

هم پدر در گریه کرد دار شما　　روی کرد الله هم جمیع وش

بشنوید از حق نصیحت راز حق　　فتح این نیست بس باشد حسن

چونکه شنیدن انچنین حیلت نمود　　بر جمله از راه رشته زاد

انچنین گفت است راوی کلام　　چون عجب هست چه بماند این پیغام

خواست تا بد مراد او را جلیل　　ایند عا آموخت با وی جبرئیل

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم یا صانع کل مصنوع و یا جابر کل کسیر و یا حاضر کل بلاء و یا شاهد کل نجوة و یا قریب یا مونس کل وحید و یا غالب غیر مغلوب یا حی لا یموت و یا محی الموتی یا لا اله الا انت بدیع السموات والارض یا مالک الملک یا ذوالجلال والاکرام و اسئلک ان تصلی علی محمد فلد تجعل من امری فرجا و رزقنی لا احتسب برحمتک یا ارحم الراحمین

یعنی

یعنی ای پیدا کن خلق ازلت　　وی جبار ببند هر زخم از شکست

ای تو حاضر در اهم جا و مطلق　　وی تو شاهد بر اهم ستر نهان

ای تو نزدیک از رگ جان اهم　　وی تو واقف سر اعیان اهم

ای تو غالب بر اهم مغلوب ها　　وی تو مطلب از اهم مطلوب ها

نیست غیر از تو خدای السزا　　ای پدید آرنده ارض و سما

ای تو مالک بر اهم مملوکی　　پادشاه ملک اهم او زجرا

از تو میخواهم فرستی الخدا　　بر محمد بهترین انبیا

صد هزاران از تحیات و درود　　بر وی او لا و اولیوی فزود

از تو میخواهم بکار خود گشاید　　نامرادم از تو میخواهم گشاد

رزق طیب از تو خواهم بی حساب　　ختم شد والله اعلم بالصواب

چونکه یوسف این دعا ورد ساخت　　حق تعالی از راه لطفش نواخت

کار روان کرد ایزد رهنمون　　تا که آرند از آن چاه بیرون

همچنین گفته بقرآن مجید　　ماجد و جمله معبود آفرید

قوله تعالی و جاءت سیارة فارسلوا واردهم الایه

یعنی آمد کاروان پس قریب　　بر سر آن چه بر هول نهیب

معنی این قصه پر پیچ و تاب　　با تو گویم گوش دار ای کامیاب

آمدن کاروان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف علیه السلام

ای مبصر از همه مستبصران　　بشنو این اخبار از مستخبران

چون که یوسف مانده روز تمام　　در تک آن چاه تاریک ظلام

بود یوسف را به لطف چه سکوت　　جبرئیل از حضرتش میداد قوت

جمع از مدین همه تجاریان　　بهر عزم مصر رسیده چنان

بود رئیس کاروان سر بسر　　از بزرگان مالک ابن زعر

او ز اولاد خلیل الله بود　　طرفه نیکو مرد کار آگاه بود

هم مسلمان بود صاحب مالی بود　　گرچه تاجر بود صاحب جاهی بود

خواب دیده بود

خواب دیده بود در ایام سفر　　کرده از مدین سوی کنعان گذر

آفتاب آمد فرود از آسمان　　گشت اندر آستین او نهان

آوریده از آستینش خود برون　　داشت منظور نظر او را کنون

ناگهان ابر سفید آمد ببار　　در و گوهر کرد بر مالک نثار

مالک آن در و گهر را جمله چید　　کرد در صندوق زد قفل و کلید

چونکه آن از خواب خویش بیدار شد　　با معبر نقش اظهار شد

کرد تعبیرش یکی مرد تمام　　یابی از وادی کنعان یک غلام

کان نباشد بنده مملوک کس　　لیک دولت با تو آید زین سپس

ماند اندر دولتش هم از نثار تو　　تا قیامت بر تو و اولاد تو

روز عمرت چونکه با آخر رسید　　آخرت یابی تو از بخت سفید

چونکه مالک این بشارت را شنود　　تهیه اسباب سفر بنمود زود

رفت از مدین بکنعان آرمید　　تا مگر وی یابد از غنچه پدید

گفت آری وقت آن آمد دگر　　تا برای اینجا تو موعید را بسر
هیچ غم باور بگفتش که چاه　　یابد این مقصد پس از پنجاه سال
بود از آن هر سال مالک با امید　　رخت خود را سوی کنعان میکشید
بعد پنجاه سال گردش چون سفر　　کرد اندر وادی کنعان گذر
ناگهان آن قافله حیران شدند　　راه گم کردند سرگردان شدند
آخر الامرش بفرمان خدا　　تا بیند اقبال آمد رهنما
پس بفرمان خداوند جهان　　بر سر آنچاه آمد اشتران
چون رسیدند دور چاه از راهوار　　باز ایستادند از طی عبور
بر زمین زانو زده پشت ستوه　　پای بر جا ماندند مانند کوه
چاه در ملک پسی مشهور بود　　تربت پیغمبر نبی از وی دور بود
چونکه مالک آن مراحل را ز سر　　باز ماندن دید او داشت خبر
پس بفرمودش که جمله کاروان　　برگرفتن بارها را از اشتران
داشت مالک

داشت مالک دو غلام پی نظر　　نام یک بشرا و دیگر بد بشیر
بر سر چاهش فرستاد از زمان　　تا برآرد آب بهر اشتران
دلو را انداخت اندر چه بشیر　　تا برآرد آب آن روشن ضمیر
جبرئیل آمد بفرمان خدا　　گفت ای یوسف بدلو اندر درا
آفتاب سر ز مشرق باز زن　　شعله اندر گنبد خضرا فکن
جست از جا آن خورشید بدر تمام　　ساخت اندر برج دلو آنگه مقام
دست زد در رشته حبل المتین　　گشت جاذب مرد و او اوج اعلا
دلو چون نزدیک سر چه رسید　　نور آن خورشید رو آمد پدید
پس بشیر از غایت شادی شکفت　　آفتابی را به برج دلو یافت
داد بشرا را بشارت شادکام　　گفت یا بشرا فهذا الغلام
چون بشیر آن گوهر رخشان بدید　　با بشارت سوی مالک میدوید
صورت حالش تمامی سر بسر　　گفت با او مالک این خبر

او به دستور یوسف را خطاب هیچ نامد از نکه جانش جواب
شد گمانش الخیانت که مرده است در تنگی چه جان بحق بسپرده است
سوگوار ان برادری میگریست تا بگوش سایر اخوان رسید
ناگهان دیدند یک جمع کثیر مجتمع گشتند در امر خطیر
چون یهودا انجمان غوغا دیده سوی ایشان رفت تا انجا رسید
دید یوسف را مثال آفتاب گرد او سیاره‌گان در اضطراب
در حضورت کی دران شمع طراز همچو پروانه [illegible] در گداز
شد یهودا پیش اخوان و بگفت چونکه اخوان این خبر از وی شنفت
جمله اخوان آمدند پس تیز گام سوی سیاره به تعجیل تمام
پس گرفتندش که ما را بنده است سر ز طوق بندگی تابنده است
چند روزی شد که او از ما گریخت رشته فرمان بری او گسیخت
کاروان گفتند حاشا کین غلام بنده باشد هست اولاد کرام

گفت مالک من به لطف ذوالجلال یافتم مقصد پس از پنج سال
سعید در احقاف او کوشید زود از تمامی قافله پوشید زود
کاروان ز حال او آگه شدند جمع گشتند گرد او جمع آمدند
پس بپرسیدند از مالک تمام کز کجا آوردی این طرفه غلام
گفت مالک این امانت را بمن داد تسلیم کرده در یمن
تا برای وی و [illegible] سودا کنم عالمی از عشق او شیدا کنم
باز گفتی کاروان سر به سر لیکن نماند با غلامان دگر
چو ماهی ماند با [illegible] [illegible] آورده او را پا کان
زین سبب ایشان تلاطم داشتند در میان هم تخاصم داشتند
روز چون هر روز از تو سر زدی پس یهودا بالسر چه آمدی
باز پرسیدی در آنجا محن زار یوسف گل پیرهن
یافتی از یوسف چو جواب باز گشتی دیده از حسرت کباب
روز چارم بر طریق آن سه روز بر سر چاه آمد آن بادرد سوز
داد

باز گفتندش که ما را بنده ایست / بنده واجب للطف ای زنده ایست

زاده اندر خانمان دودمان / دایه اشراف پروردش بجان

چند روز ار دیده زخم آن بسنش / کرده در حفظ حیف کاری وطن

میکریزد سبب آن بی‌ادب / ما نمیدانیم ازین حالش سبب

چون بدیدند آن همه حجت چنان / کاروان تصدیق کردند قول شان

لیک از تهدیدشان آن سیم تن / مهر خاموشی نهاده در دهن

بعد از آن کردند از یوسف سؤال / بنده‌ای یا نیستی بر گوی حال

یوسف الله گفت آری بنده‌ام / بنده لایق به لطف ارزنده است

گر که یوسف چون به بندیت مقر / مشتری شد مالک ابن زعر

گفت بر گو بیدا نکوش ثمن / تا کنم تسلیم او را نیز من

بالخس دادند مالا در بها / بیست الله ریش و کم چون و چرا

لیک باید شرط بیع او کنیم / عیب آن گوییم پس ارزان کنیم

شرط اول

شرط اول آنکه بیعش سابریست / رو بخوان تا فقه این بیع نیست

شرط دویم آنکه پوشندش پلاس / نان جو بدهند نه خوردش لباس

شرط سیم آنکه بگریز بنده ایست / زان سبب با غل و بند ارزنده ایست

گفت مالک حجتی خواهم قویم / در مثال بیع این در یتیم

بعد از آن بر داشت تمسکش دوات / کرد کاغذ را به حجت او ثبات

های بسم الله الرحمن الرحیم / زینت هر حجت عنبر شمیم

پس خریدش مالک ابن زعر / یک غلام از آل یعقوب دگر

نام او یوسف به عیبش خرید / با عتاق این بیع ما ردش ندید

اینکه عیب است دزدی بدان / دیگری عیبش گریزنده است آن

بسم الله نان جو بدهند لاکس / بنده منهمدش به او پوشند پلاس

چون نوشتش حجت خود یکسره / در سهم چندی بدادند تا حره

بر گرفتن درهم معدوده را / زین چنین فرموده در قرآن خدا

قوله تعالی وشروه بثمن معدوده کانوا فیه من الزاهدین

یعنی بفروختند یوسف یکسر — درهم چندی گرفتند ناصره

چونکه بودند آن همه بیدولتان — در بهای یوسفی پی رغبتان

چشم خود در مهر شفقت دوختش — پس بهیچ آن نقد جان بفروختش

ای لب بی عقل آن خیره کان — بیست درهم دادن او جان جهان

هست نادانی بدین ای پسر — کس قیمت درّ گهر

مناظره کردن یوسف اخوان — که یوسف گریزنده است

از بزرگان تواریخ سیر — بشنو این نقل حدیث معتبر

چون اخوان یوسفش بفروختند — واندر اهم ناصره اندوختند

حجتی دادند با مالک دگر — اینچنان مرقوم شد از مشتر

سعی میکردند با مالک تمام — که گریزنده است یعنی این غلام

بند از پایش نگیری هیچ جا — ورنه بگریزد ز تو در ارض راه

یوسف اندر

یوسف اندر کار اسان بنگر بیست پس ز بیر جمر اخوان میگریست

یوسف اندر کار اسان بنگریست — پس ز بیر جمر اخوان میگریست

گرچه بود این خاطرش خسته روان — مهر خاموشی نهاده در دهان

مالک اندر قول او جاده گران — پای یوسف بست در بند گران

داشت مالک یک غلام زشت رو — زشت سیما زشت کار و زشت خو

نام او بد خلق انقلوس بد — کور نا آزرم جاسوس بود

گوئی بیعقل بچولکان با خلق — با پری دیوی بو کلاس خلق

کرد مالک زود آزانی انتقال — گو فتند آن لحظه جلال رتحال

گر دیو یوسف پیش مالک التجی — که ز خصی گر آیا مالک مرا

تا وداع خواجگان خود کنم — حرکت از جان و مکان خود کنم

گفت مالک اینچنان است بتو — هیچ رحم نیست ای پاکیزه خو

رغبت تو سوی ایشان بهر چیست — رو وداع کن جای ایشان مرثیت

رفت زنجیرات ان اگر کنعان | داشت ایشان بوسه داد ایبا کیجان

گفت بجل سا زید ای اخوان مرا | تا چه آید بر من از حکم خدا

چون یهودا این سخن اوی شنید | گریه کرد و خون بر رخسارش کشید

گفت ای یوسف تو اندوه مکن تا که | گشت عزت کرده آخر حق پاک

پیک اخوان دگر سارو مقال | نطق نامد چنانکه گشتن لال

کرد یوسف در حق ایشان دعا | حفظ ایشان خواست اندم از خدا

دل شکسته پای بسته خسته جان | گشت ملحق در میان کاروان

از تب غربت ز رنج افکنده که | دوری درد فراق بنده که

حکم حق را من بجان هم بنده ام | بنده ام در امر حق تا زنده ام

در فراق باب از ملک و دیار | اشک میبارید چون ابر بهار

گرچه طاقت در دل و طاق تب | رهگذارش مقبره الحاق تب

مادرش راحیل بود انجا دفن | قبر مادر چون بدیدان نازنین

آه بلند آتش

آه بلند آتشش ز چرخ اهتمین | خویشتن را از شتر زد بر زمین

آه بلند آتشش ز چرخ اهتمین | خویشتن را از شتر زد بر زمین

تن برهنه دل شکسته سینه چاک | کشته بیچاره اندر روی خاک

خوار و زار و مبتلا و دیده خون | او فکندن در چه تا رم نگون

بعد از آن جانم به آتش سوختند | پس بقلب نامره بفروختند

چون اسیرانم بپا بند گران | سوی غربت میبرندم این زمان

گر بدانی حال فرزند پاک | تا چه لاله غرق خون خیزی ز خاک

جرعه ز تلخ جام غم گر در کشی | تلخی مرگت دوباره در چشی

این چنین میگفت و زاری آن حزین | اشک میبارید چون در ثمین

همچو در جام غم آن فرخنده نام | یافت دوران بمقبره مکث تمام

بعد یوسف اوفتاد همچنان | قدر راهی رفته از آن کاروان

ناگهان بقلوس با لشکر بید | بر شتران جا نیسارا ندید

جرم شد اولا د اورده فرار | باز گشت اندر عقب او با بجار

دید افتاده بخاک او نازنین | وان رخ چون گل نماره بر زمین
زد طپانچه بر رخ آتش وی | رنجه شد رخسار او زهره چنین
چون ناله وا استاد لک نوم بلند | بر جبین چه پاک رخسارش رسید
دلت او شد خسته الحان از زمان | غلغله افتاد در هفت آسمان
اشک خون از دیده یوسف فتاد | داشت سوی کعبهٔ مظلومان کشاد
گفت الهی کرم را شد بیشکی | نیست الله ربا که خاصان بنده کی
حق ابراهیم اسحق و پدر | حق اسماعیل رب زکی نظر
نیست غیر از تو مرا جز یا الکس | الکس بیکس بفریادم برس
چون آه یوسف پاکیزه جان | شد بتوفیق اجابت بر شتان
جبرئیل آمد به یکلحظه یقین | زد بر انش غافله پر در زمین
سرخ بار تند پیدا شد عظیم | دل شدی از هیبت شد تشدائم
زلزله در جملهٔ عالم رسید | ابر تاریک سیاه آمد پدید

آنچنان

آنچنان تاریک شد عالم دیگر | کس نمیدید کسی را در نظر
اشتران کردند رم از راه راست | باد طوفان قیامت جمله خواست
آمدند در گریه افغان کنان | ساکنان سقف اعلا بر زمان
کرد حکم تغییری بعالم خود ظهور | گوئیا آمد قیامت نفخ صور
مالک این زجر چنان دید پدید | تحمل امید از حیات خود برید
بار رفیقان گفت نیکو بنگرید | تا زکه فعل شنیع آمد پدید
توبه باید کرد زاری دمبدم | تا ببخشد خداوند از کرم
کاروان گفتند نمیدانیم ما | کز که ها در گشته این فعل تباه
آخر آمد پیش آن نیکو سیر نام | لیک خطا از من شده صادر کرام
یک طپانچه خود زدم اندر غضب | بر رخ آن مه گفته ای لقب
کرد روی خود بسوی آسمان | زیر لب میگفت چیزی در نهان

هم به عشق ارزه در عالم فتاد | این تزلزل گشت در عالم زیاد
دامنم شد خشک لبها از دو رست رفت | چون کلیم چون اختیار از دست رفت
مالک آنکه با تمام کاروان | پیش یوسف آمدند گریه کنان
کای گرامی کن دعا بهر خدا | رحم کن بر ما و بگذر جرم ما
تا ببخشد کردگار انس خالق | از ره لطف و کرم این کاروان
کرد یوسف التماس شان قبول | خواست بد مقصد ایشان حصول
گفت الحق کاروان را ده نجات | اندر این ظلمت بده آب حیات
در زمان بنشست موج التهاب | چهره بنمودش عروس آفتاب
گشت او شب آنهمه ظلم محق | عالم آمد بر قرار خویشتن
مالک آنکه غلام اش بد گذشت | پیش آوردش بان جور بازگشت
گفت ای یوسف بکش زین انتقام | صد طپانچه زن بر این ای نیکنام
گفت یوسف داد ندانیم ما | زانکه اهلیت با کاتیم ما

رابدین بیلند

گر بدی بد میکند ما در عوض | نیکی و بخشش نمائیم الغرض
در دعا گردید یوسف تر زبان | گشت کرامات او شل در زمان
این کرامت مالک از یوسف چو دید | از سر اخلاص پیش او دوید
بند را از پای او برداشت زود | احترامش کرد پس قدرش فزود
کرد با خلعت تنش آراسته | مرکب آورد پس دلخواسته
یوسف مهروی چون سوارش شد | سوی مصر آن لحظه محمل را براند
چون به هر منزل که کردندی نزول | خیر و برکت یافتی با صد حصول
مالک آواز ملایک میشنید | با تحیت پیش یوسف میدوید
قطعه ابر سفیدی در هوا | سایه کردی بر سر آن مه لقا
روز و شب میرفت زینسان قافله | طی نمودی هر زمان صد مرحله
تا به نزدیک دیار مصر شد | بر کنار چشمه سار مصر شد
منزل خوش شکفت آب روان | کرد منزل با تمامی کاروان

بهر آسودن ز رنج و راه دار　　باز ایستادند از طی عبور
یوسف مصر دیرا از ره گذار　　بود در آیینه رویش غبار
چون دو سه روزی شدن آسوده حال　　خواستند زانجا نمایند ارتحال
گفت مالک اندر آن چشمه درا　　شست و شو ده خویش را ای مه لقا
رفت آنگه یوسف مه انتشای　　تا لب آن چشمه بهر اغتسال
قبه گشت بعد در [illegible] بسر　　جبرئیل آن قبه با امر اله
داشت در بالای آن چشمه نگاه　　تا نه بیند کس یوسف مه انتشای
دور مانند زانکه عاشق [illegible]　　رفت در چشمه فرو دائم لقا
ماهچه خور در برج آب رفت جا　　روی او خورشید را رونق شکست
ماهچه نیلوفر بآب در نشست　　چونکه عریان شد تن آدم تن
آب را از لطف جان آمد بتن　　شد پریشان گیسوان چون سنبله
زد بپا آب روان چون سلسله

دام از گیسو

دام از گیسو بپایش ساخته　　تا که ماهی بدام انداخته
کام آب از ترس سر [illegible]　　قطره قطره نقره بر زر ریخته
گه ز پنجه سنبلش شانه کرد　　زان سلاسل عقل را دیوانه کرد
گاه ده لوشت از سر تا قدم　　عقل دین را برد تا ملک عدم
گاه ده را زیب جسم از [illegible]　　شد کنار چشمه چون سرو چمن
مالک اندر سوی آن غنچه دهن　　از نمی پوشید در گل پیرهن
از قبای زرکش و دیبا همی　　داد زینت [illegible] همی
مرکبی آورد تند تیز گام　　شد سواره یوسف آن ماه تمام
سوی مصر آنگه روان شد قافله　　[illegible] قافله
شعله میزد روی یوسف ماهچه　　نور او میداد [illegible] ره راه
[illegible] آمد آفتاب　　بود پنهان نور خورشید از سحاب
مصریان دیدن سوی آفتاب　　مه به پنهان ماهچه در زیر نقاب

از تحیر در تفکر مانده اند / خط چرا نه هم برخوانده اند
تا جر در شهد انتظارش تمام / ناست دینار فله خود یک غلام
جبینی ملک اوج فلک دایق است / نور رویش رهه حور قایق است
با ملاحت بافه عقت بچه جور / چشم اهرنایای ازدی بار دور
زان غلام ماه روی مهر چهر / در دل ماجید لان جنبید مهر
پس به استقبال برون آمدند / سوی یلیا بچه مجنون آمدند
چونکه شه مصر شنید این خبر / شد دلش از مهر او زیر و زبر
بود عزیز مصر والای با تمیز / نام او قطفیر میخواندند عزیز
کوایش پار شه مصر بعد / ناست تیت جایگاه مصر بود
گفت شاهش ای عزیز اکنون برو / هم بچشم خود ببین احوال تو
پس بیاور جانب درگاه ما / تا شود این کار بر دلخواه ما
رفت عزیز آنکه بسوی کاروان / دید روش کرد از آن آرام جان

شد دیدارش

تشنه دیدارش او را دار بعد / در زمین افتاد بر دار از سجود
کرد استدعا ز مالک آن زمان / تا برد پیش شه شاه جهان
گفت مالک پیشتر ای بیب / ما هم اینک باز آییم از عقب
رفت عزیز مالک از پیش شب / میشدی دیدار یوسف در قب
کرد چون در شهر مصر آنکه نزول / منزل با تکلف پس از قبول
پس برون آورد آن مه روی را / غنچه لب گلروی عنبر بوی را
از وقار بود مصر آن چین خراب / خشک سالی و قحط مردم در عذاب
خشک گشته رود نیل از خشک سال / مصریان بود اندر درد و بال
از قدوم یوسف فرخ لقا / قحط یکسر رفت تنگ شد رجا
باور گشته بود خلق از ثمر / میوه آوردند از آن او هم شکر
مصریان گفتند کین عیش تمام / رو نمود از مقدم این خوش غلام

این همه فتح و ظفر زو بخواست | گوئیا از نسل پاک انبیاست
ساخت مالک منظری با شرفها | گرد در بالای منظر غرفها
اندران صورتگران طرفه نگار | ساخت با نقش بدیعه روزگار
گوئیا مرغان نقشش در طیران شده | چشم بیننده دران حیران شده
مالک آنگه خاتونان را بخواند | بهر از مسند عزت نشاند
خلوت شاهانه اش ترتیب داد | سرو قدش را بزیور زیب داد
خز و دیبا کرد جامه در برش | بافته اندر طلای احمرش
شد مکلل هم کلاه او را بفرق | گشته با در و جواهر جمله غرق
کرسیها بنهاد مالک زرنگار | شاند یوسف را دران شاهانه دار
پیش ایوان بود میدان وسیع | خلق گشته مجتمع آنجا جمیع
شد منادی نعره زن اندر میان | کای عوام و خواص جمله مردمان
گفت که اکنون خریدار تمام | تا خرد این ماهرخ را غلام

مشتری

مشتری من یشتری هذا الغلام | الحبیب جز لبیب من کلام
گفت یوسف این ملوای نیک نام | که خرد فرزون مفتون یکغلام
هر که با او یکنفس گردد قرین | همچه او عاشق شود زار و حزین
چون ملایک جمله جمع آمدند | همچه پروانه سوی شمع آمدند
هر که دید روی او بی حجاب | رفت از وی هوشش جز او خورد و خواب
در میان آنهمه یکطرفه زن | بود از ابنای شاهان حسن
نام او بود زلیخا ای پسر | بود جمیله با عزیز نامور
دیده بود در وقت طفل و شباب | یوسف مصری را آنهم بی حجاب
صورت این واقعه بشنو یقین | بود شاهی جانب مغرب زمین

خواب دیدن زلیخا یوسف را اول

راوی اینها چنان گفت اینچنین | با تو گویم از روایات مبین
نام او طیموس بابوس و علم | از بزرگیش نبودی هیچ کم

داشت در بستر همایون اختری | گلرخ مه‌پیکر غنچه‌لب مه‌پیکری

قد او سرو و رخ چون ماه بود | اختری از برج شاهنشاه بود

چشم او آهو رخش چون لاله بود | ابروانش ماه نو در هاله بود

چشم او آهو صفت جادو شکار | کرده دلها را او هم از جا بجار

ابروانش خم گشته مانند کمان | ناوک مژگانش دلها را نشان

از لبانش بود خجلت در نبات | زانکه بود اندر شکر آب حیات

لعل او شیرین‌تر از شهد و شکر | خون ز دلها ریختی از چشم تر

گردنش بود از صراحی صافتر | کاب صافی نمود اندر نظر

زلف بر روی چو مه آویخته | گرد گل مشک سیه را ریخته

بود دهانش تنگ‌تر از چشم میم | بود لبش برگ گل اما دو نیم

قد او از نخل مدینه خوبتر | بود میانش همچه موی در نظر

بود شیرین مو او سر تا بپا | نیست حاجت شرح هر یک را جدا

نام او د

نام او ده شه زلیخا کرده بود | در میان جان خود جا کرده بود

بود هفت ساله در زمان چنین | یکشبی در خواب دید او آنچنین

نوجوانا سرو قد چون بوستان | دلکش و دلربا و دل ستان

حوری از حوران جنات النعیم | لعل لب برگ گل اما دو نیم

بر مه و خور نور او فایق شده | بر رخش خال سیه لایق شده

چون گل صد برگ نازک روی او | همچه مشک چین سیه ابروی او

در خرامیدن به از کبک دری | واله او آدمی هم پری

چون زلیخا را نظر بر وی فتاد | که بیا آتش محبت نی فتاد

دود او تا گنبد افلاک شد | سوخت اندر خواب تا بیدار شد

چشم چون بگشاد هر سو بنگرید | زان سهی سروش نشانی هرگز ندید

چون می از جام محبت نوش کرد | اول آن جرعه ترک هوش کرد

چند از آن مستی می آمد به هوش | نعره زن جامه دران با صد خروش

چون پری جامه به تن او میدرید هر کرا میدید ازدی پر جلد

از جهت تمامت مراداتش جهان گشت یکسو با جنون شاه جهان

گرچه خوردن با دل چو نقطه خون راز خود اصلا نمیداد او برون

لعل شیرین در تکلم داشتی در دل از غم صد تظلم داشتی

گرچه با اغیار می بودش نظر لیک دل با یار بودش سر بسر

حرف دل از چشم او عنبر وار دانه دانه میفتادش در کنار

جسم او از گریه غرق آب بود چون نظر کردی همه خوناب بود

گرچه پنهانش بدل اینراز داشت از دو چشمش گریه در رخسار داشت

گیسویش از عنبر تر خوبتر بود دهان لب ز شکر خوبتر

ابرویش محراب پاکان آمده قبلهٔ صد صد مسلمان آمده

زیر آن ابروش چشم پر خمار مردمک اینجا نشسته مست وار

آه چون کردی ز سوز التهاب از دل او آمدی بوی کباب

مدتی بلنداشت

مدتی بلنداشت زین نوع التزام حال او دریافت تغییری تمام

چون گذشت آن شش پنهان همی چون بدید بد زان حالی اعتمی

هر یک گفتش به تحسین خیال لیک پری دید چه شد آشفته حال

آن یکی گفتش که چشم بد رسید لیک چنین کارش برسوائی کشید

آن دگر گفتش که از لحظش طراز لیک اندر دامن او سرو ناز

اندگر گفتی که دیوانه شده با پری و دیو همخانه شده

اندگر گفتش که لحظش راه زده تا دگر غم بر دلش ناگه زده

گو بیابانش به بیداری ندید ظاهرا در خوابش این آفت رسید

زان میانه پر فسون یکدایه داشت کز همه کار جهان سرمایه داشت

ساحری کز سحر بیغش مینمود از فسون خوش زجوزا مینمود

از رموز عشق بازی با خبر عشق معشوقه پس پرده بسر

الغرض با کار ها بد اوستاد یکشبی پیش زلیخا سر نهاد

گفت ایفرزند آخر کار راست — تا تو اندر عشق اکنون چراست

شد گل سرخ تو زرد از آه سرد — سرو نازت خم شده از بار درد

رازی دل از من چرا داری نهان — سر خود با من بنه اندر میان

من ندانم که ترا راه که زد — ناوکی از مژگان بدل ناگاه زد

کو مرا تا کیست او رهزن ترا — لاله گون از اشک شده دامن ترا

گر فرشته باشد آن مه در سما — بهشت آرم من به تسبیح دعا

گر پری باشد ازانهم نیست غم — من عزایم ها بخوانم و بدمم

آدمی باشد ازان آسانتر است — هر کرا خواهی تو خواهان تراست

چون زلیخا این سخنها را شنید — مهربانیها او دایه شنید

گفت ای مادر چه گویم راز دل — رفته در امر عزیزیم پا بگل

غرقه گشتم من بدریای کنون — که ازان من نادر رود کس سر برون

خواب خود را گفت اکنون آشکار — پیش دایه شمع سان بگریست زار

که بود مشکل ازان عجم جان برم — برود در بازار این سودا سرم

دایه چون آن خواب مشکل را شنید — درد او را هیچ درمانی ندید

گفت این خواب تو خود شیطانیست — دل به اندرون هم از نادانیست

گفت بنمود دیو خود با آن زیب — گر فرشته دانیش هم نیست عیب

باز گفتش خواب تو زان راست است — غافل از یارانست یک جانانست

گفت اگر یار است بود خواب عین — که شدی از ما کسی او را قرین

باز گفتش تو اگر دانشوری — به کزین خواب پریشان بگذری

گفت اگر این کار در دستم بدی — قدر بر بار رکابتشم بدی

بار عشق از کوهها افزون بود — اول آن موج دریا خون بود

نقش بسته در دل او همچه سنگ — بر سرم عالم شده تاریک تنگ

دایه او را چون از و مهرو شنید — هیچ درمانی بدرد او ندید

رفت گفتش با پدر آشفته حال — که فتاده اختر مه در وبال

پس بتدبیرش همه دانشوران — عاجز و درمانده گشتند اندران
تا بریشان بگذشت یکسالی دگر — باز در خوابش درآمد آن صور
تا داد سوگندش که ای مهر و صنم — دلبر غنچه لب و دلجوی من
باز گو با من صریح احوال خویش — تو فرشته یا پری یا آدمیش
گفت ای صورت ز نسل آدمم — از ره معنی بتو من همدمم
عاقبت من زان تو تو زان من — یکجهت من جان تو تو جان من
این بگفت و گشت غایب از نظر — شد زلیخی را از آن حالت دگر
جست از خواب گران مستانه‌وار — سر زدی در کوه در دیوانه‌وار
جامه کردی چاک از آه و فغان — غلغله افکندی اندر آسمان
گر نکردی بند اندر پای او — میدویدی سو بسو و کوه کوه
عاقبت زنجیر از زر ساختن — همچو خلقش بپا انداختن
مهره میبارید از چشم او پری — گفت آخر نیست کارم سرسری

دلرم

دلرم را کاش در زنجیر پا — بسته آوردیش با من بی
هر دو در زنجیرها را پا بود دل — گر چنین بودیش پا بر جا بدی
همچنین تا سال دیگر میگذشت — باز آن صورت بخوابش بنگرست
جست از جا دامن دلبر گرفت — از مژه دامانش در گوهر گرفت
گفت به آزاری یا ای دلبر و ناز — از که تو داری بگفت از کوی باز
سرو آخر بوستانت در کجا است — مرغ آخر آشیانت در کجا است
باز گو ایمه چه باشد نام تو — چیست از دل برای من کام تو
گفت گر دارت گر بدین گردد تمام — من عزیز مصرم و مصرم مقام
چون زلیخا این شنید از آن نگار — عقل و هوشش باز آمد برقرار
لیک از عشقش جگر در تاب بود — چشم او از گریه پر خون ناب بود
چون پدر احوال او کرده تمیز — دید مفتون گشته از مهر عزیز
دید سوی مصر او را آرزو است — بسکه او را از دل و جان داشت دوست

قاصدی از مصر او ترتیب کرد | با عزیز او وصلتش ترغیب کرد

از برای عقد او خورشید رو | صد هزاران تحفه‌ها بردش نکو

چون بداماد شه شد سرفراز | شاه دادش بهر او فر از جهاز

صد هزاران اشتران اندر قطار | سوی مصرش برد با صد اعتبار

پس عزیز آمد با ارکان همه | سوی آن سر دفتر خوبان همه

تخت زرین زد به ایوان بلند | از برای حجلهٔ آن نوشتند

شد زلیخا چون بکر پای شهی | یافت از ایوان شاهی آگهی

دید ایوان یکیوان سر زده | قبه‌ها بر وی به آب زر زده

تخت زرین نهاده اندر آن | کرده با تشهای دیبا اندر آن

چون زلیخا اندر آن علا قرار | همچو تماشای شد جای گیر

چشم در ره تا که آید عزیز | مطلب خود یابد از مطلوب نیز

چون عزیز از در آید ناگهان | شد زلیخا را نظر بر روی آن

آه زد گفت

آه زد گفت ای واویلا دریغ | گم مقصودم نهان شد زیر میغ

این نه آن ماهست کامرا هم زده | زخم اندر جان بنهاده هم زده

گشت بیهوش و فتاد اندر زبا | هاتف از غیب دادش این ندا

کای زلیخا پای از دامن بکش | جبرئیل آورد مژده نقشه وش

گر عزیز اکنون نه خود مطلوب تست | باعث او دیدن محبوب تست

از عزیز اکنون مباد ترس بیم | زانکه سلامت ماندست هم تغل سلیم

چون زلیخا مژدهٔ غیبی شنید | پای در دامان صبر اندر کشید

بهر شکر الله سر بر زمین | پس نهاده سجده گردان نازنین

لب فرو بست از فغان و از خروش | هر طرف عیدانشست از ادب خموش

تا دران وقتی که یوسف را بدید | پای قصر تا کنف تما رسید

به بازار آوردن یوسف و دیدن زلیخا

نقل کرده راوی نیکو سیر | روز موعید مالک ابن زعر

یوسف مصری را آمد آتشش / انجمن آراست کش بخواستش

گرد در بالای منظر جای او / خلق حاضر گشته اندر پای او

چون نقاب از روی یوسف بر گشاد / هر که دیدش بود او بیخود فتاد

دید عالی گشتش بخوابش دیده بود / وقت طفلی و شبابش دیده بود

از دماغ از بیخودی فریاد داد / کز صعوبت او بخاک ره فتاد

همه دختران را اندان هوش و جان / تا بخانه بردند او را چنان

چونکه اندر خلوت انجم جا گرفت / پس بهوش آمد سرش بالا گرفت

دایه چون پرسید کی سرو چمن / از چه بودت این بیهوشی شوه زن

بیخود افتادی بس از آواز خویش / داستان گو با منت ما را ز خویش

گفت ای مادر چه پرسی حال من / دیدی آن نطرفه غلام انجمن

قبله گاه جان من آنست بس / نیست مطلوبم بجز آن هیچکس

از رخ زیبا بخوابم چون نمود / صبر و آرام از دل و جانم ربود

تنی پر از تب

صح

تنی پر از تب دلی پر تاب از وی مراست / دیده غرق خون ناب از وی مراست

کرده او آواره هم از خانمان / در غریبی کرده جانم ناتوان

من ندانم کاخر من چون شود / کم شود این غصه یا افزون شود

شمع ایوان که گردد جان من / ماه ایوان که گردد شمع من

دایه چون دید آتش تیز رخت / رحمش آمد بس بحال او گریست

گفت ای فرزند پنهان دار راز / صبر پیش آور زلیخا کای بساز

باشد از صبر تو آن امید تو / دست گیر دولت جاوید تو

دایه چونکه آیت صبرش بخواند / لب به بست از گریه و آه و فغان

باز زلیخا گفت عزیز اندر شط / نیست خود فرزند ما را در بساط

ماه کنعان را بفرزندی بخر / بس گرامی دار او را چون پسر

شد زلیخا شادمان از این خبر / کرد سوی ماه کنعانی گذر

دل شد از اندیشه او غرق خون / با خریداران یوسف شد برون

آمد و در گوشه میدان نشست / منتظر با آن شه خوبان نشست

از وقف راوقت زیان آلید / بر سران طرفه میدان آرمید

چون شعاع روی یوسف جلوه داد / زان لوامع در تحیر اوفتاد

گفت شه ای مهربان گوش افکنید / جانبم این نکته در گوش افکنید

عقل دارد زین گمان پاینده که / لیکن اسیر یوسفت اصلا بنده که

یا زنسل پادشه هست این / یا زنسب بزرگان هست این

نیست رقیت بذات پاک او / سر آزاد است تحمل پاک او

استطاعت دارم اما نیست خوب / بنده کردن ماه محبوب القلوب

این بگفت و زبیع او بتافت نیت / جانب ایوان سرای خود شتافت

رغبت مردم فزون شد فوج فوج / بر زدی مانند دریا موج موج

بیع یوسف در مزاد افتاده بود / هر کسی چیزی ز قیمت میفزود

آن یکی بازارگان شد پیش رو / تا بسی بدره زر سرخش کرد

آورید بدره را چون در شمار / از درست زر بیامد ده هزار

شد خریدار دیگر در مزار / تا بعد بدره زر سرخش نثار

اندگر در معرض

آن دگر در معرض پیش دوید / هم بوزنش لعل شکر زر کشید

اندگر در روز آن خورشید دار / لعل گوهر داد در شاهوار

پس زلیخا دگر طاقت نماند / در مزادش اسب میدان جهاند

گرد چندانش مضاعف وانمی / مشک و از زر لعل و هم در عدن

در مضاعف کرد چندانش زیاد / کش خریدان هم حیران ستاد

دو خزن آمد به بیع آن کرام / ماه رخ رعجب بازغه نام X

لعل او چون غنچه شیرین خنده داشت / مرده صد ساله از لب زنده داشت

صد هزاران دانه مروارید بود / وزن هر یک قدر دو مثقال بود

دانه یاقوت هم بود صد هزار / هر یکی بود پنج مثقال آبدار

یکطبق فیروزه های لکرنک / یک طبق لعل بداخشان بیدرنک

وان جواهرها بمالک عرضه کرد / وان خریداریش با خود فرض کرد

خواست تا مالک دهد آرام جان / با همان دو خزینه آن بیع گران

شد زلیخا زان سبب در پیچ و تاب　　گفت که دلال که فرخنده باب

آنچه بازرگان و بهر اندر مراد　　من دو چندان کوهرش بدهم زیاد

عقد مرواریدی دانه گهر　　هر یکی در وزن نرخش مثقالی زر

رشته ابریشم و کوهر میدهم　　وزن او هم مشک اذفر میدهم

از برای من بجز آرام دل　　تا ز وصل او بیابم کام دل

مالک از قیمت گرفته آن جمله زر　　با زلیخا داد یوسف را دگر

بازرگان که ز روی اضطرار　　گفت ای مالک ز من این گوش دار

آنچه بود همچو زلیخا سیم و زر　　بر سرش زاید و هم صد رطل زر

چون بدید با زلیخا فی المراد　　یاقوتش از بازرگان چندین زیاد

از حمام آورد یوسف را نخست　　در درون خانه پرداخت نیک [illegible]

بازرگان در کار خود حیران بماند　　در تحیر چنین [illegible] بماند

گفت با یوسف که ای جان جهان　　از غم عشقت شدم من ناتوان

بیت حسن

زینت حسن تو کنون حد بشر　　بازده از صورت معنی خبر

که زده پرگار طاق ابرویت　　که پراکنده کرده جعد گیسویت

گفت یوسف که نظاره [illegible]　　ما رخ از شکر لب نوشخند

صنع آن منعم که از خاک ذلیل　　آفریده شهسواران جمیل

آن خداوندی که از یک قطره آب　　آفریده گلرخان چون آفتاب

پرتوی از نور انوار وی ام　　ذره از شمس رخسار وی ام

هست عالم جمله عکس آن جمال　　کل ما فی الکون وهم فی الخیال

گر همی گیرد پای آن شهود　　سر بنه در پیش خلاق الوجود

بازرگان اسرار معنی چون شنید　　پس بکلی او ز صورت دل برید

گفت اندم قول لا اله الا الله　　ساخت روشن این دل آگاه را

مهر حق اندر دل او جا گرفت　　ترک این دنیا و ما فیها گرفت

داد اندر نیا که بودش جمله را　　فی سبیل الله در راه خدا

چونکه حق را از دل و جان او بجست　　دید دیدار خدا او جا بیافت

خریدن زلیخا یوسف را

خوش نویس داستان این رقم / زد چنین بر کاغذ نیلی قلم

چون زلیخا ماه کنعان را خرید / شد از آن سودا دگر سودا پدید

شد دلش از محنت هجران خلاص / ث تد یوسف را برد تخت خاص

ریخت اندر فرق یوسف در ناب / مشک از فر شیشهای پر گلاب

کرد چندان زر بفرق او نثار / کاید زابری قطره از ابر ببار

خواند مالک را به تعظیم تمام / بر در خانه بعد را حرام

وان ممر ربیع او تسلیم کرد / دل از آن تسلیم پیچ بیم کرد

گفتی ای نم فدای آن امیش / گاور بدان جان ببازار چنیش

در خزینه گر شکستم او فتار / معدن گوهر بستم او قنار

از چنار جان بدست آورده ام / بر اهم سودا شکست آورده ام

لله الحمد آخر کارم خوش است / نفع این سودا ببازارم خوش است

انچنینش میگفت بلحظه میفزود / دم بدم از شوق شادی مینمود

بود داورا

بود داد او عشرتی در آن مقام / از جمال یوسف ماه تمام

گاه اندر روی یوسف لال بود / واله حیرانش چون تمثال بود

گاه چون پروانه اش پر سوختی / آتش اندر جان و دل افروختی

ماند القصه ز جور روزگار / از غمهای عالم هم بر کنار

باز نمودن یوسف احوال نسب خود را بمالک ابن زعر

وعده داده بود یوسف پیشتر / که بگوید حال با ابن زعر

اندر آن عشرت که یوسف را وداع / کرده شد سوی زلیخا ابتیا

مالک استدعا نمود آن وعده را / تا کند یوسف به آن وعده وفا

گفت یوسف صادقم در وعده من / لیک پنهان دار اینش از انجمن

کرده مالک شرط را از روی قبول / تا بگوید اصل مطلب را حصول

گفت تا سم یوسف صدیق من / اصل خود گویم بتو تحقیق من

باب من یعقوب کار آگاه بود / ابن اسحق ذبیح الله بود

هست اسحاق ابن ابراهیم دان   انکه آتش گشت بر وی گلستان

مالک از یوسف چه این معنی شنید   همچه مرغ نیم بسمل میطپید

آه زد گفتا دریغا چون کنم   می سزد گز دیده خون بیرون کنم

ای دریغا نقد جان بفروختم   مایهٔ هر دو جهان بفروختم

ای صبا قدر ترا نشناختم   حاصل کون و مکان در باختم

انچنین میگفت او خون میگریست   گفت یوسف با چنین گریه چیست

گفت از ان ترسم که کار از دست رفت   مایهٔ صد اعتبار از دست رفت

خشم شد پس پای یوسف بوسه داد   معذرت خواهان بپایش سر نهاد

گفت یوسف نیست مالک گناه   لیکن چنین بود است از حکم خدا

لیک دارم حاجتی با تو دگر   کان قباله بخش باری زود تر

تا وقت حاجتم حجت شود   باعث تشویش اخوانم شود

مالک انکه حجتش مبذول کرد   کرد تسلیم وی ان حجت بدرد

گفت مالک

گفت مالک با تو ام یک حاجت است   گر روا سازی تو عین شفقت است

گفت یوسف چیست ان حاجت دگر   باز گو در نزد من ای خوش پسر

گفت اکنون نیست فرزند مرا   تا بماند نام من از وی بجا

گفت دعای یوسف پرهیز کار   تا دهد فرزندم آخر کردگار

جبرئیل آمد بفرمان خدا   گفت ادعو الله ای یوسف بخواه

تا دعا کرد در آخر مستجیب   بخشدت فرزند صالح عنقریب

گفت با مالک تو از اسمای من   تا بیابد جمله اولاد حسن

گفت الحق با کدام اسما ترا   خوانمش تا گردد حاجت روا

پس بفرمان خداوند جلیل   این دعا آموخت بادی جبرئیل

هر کرا خواهد دهد عزت جلیل   هر کرا خواهد کند خار و ذلیل

هر کرا خواهد کند قدرش بلند   هر کرا خواهد کند زار و نژند

هر کرا خواهد دهد یاری عطا   هر کرا خواهد کند نعش و بلا

از تو هم بخشی ای حق مجیب — با منی اولاد ذکورم کن نصیب

رحمت خود وا مکیر از من تو هیچ — تا که بانی از همه ایرا حسین

چونکه مالک ایتدی عار او درد سخت — حق تعالی اد ازره لطفش نواخت

داشتش مالک ده دانه از کنیز — هر یکی بود آفتاب قد تیز

چونکه وقت وعده موعود شد — هر یکی را دو پسر مولود شد

بیست ها ریش شد پسر مانند ماه — هر یکی در حسن خوب با جاه شاه

از دعای یوسف صاحب جمال — یافت مالک دین دنیایش کمال

رفت مالک بعد ازان سوی وطن — ماند انجا یوسف کل پیرهن

در بیان احوالات زلیخا با یوسف علیه السلام

راوی ایند استماع ول فریب — داد او رونق سخن زین گونه زیب

چون زلیخا را عزیز هوشمند — کرد با اکرام یوسف سربلند

همچنین گفته بقرآن مجید — خالق کونین بدیع آفرید

قال الله

قال الله تعالی فاکرمی مثواه الایه

گفت عزیز انکه که یوسف را خرید — با زلیخا نیست چون ماه ولید

پس گرامی دار چون جان این غلام — از لباس از شراب و از طعام

انکه نیکوتر بود او را بپوش — وانچه شیرین تر بود او را بنوش

تا مگر روزی بکار آید بما — نفع او پس بی‌شمار آید بما

هست آثار بزرگی در رخش — خیر و برکت در قدوم فرخش

پس نگهدارش بفرزندی عزیز — جای او خوش منزل بیدار نیز

چون عزیزش اکرمی مثواه گفت — دل زلیخا را ازان گل بشکفت

بهر بودن جنس جانش بنگریست — از دل خود هیچ جا بهتر ندید

کرد در اکرام آن سرو چمن — اهتمام آن گلرخ غنچه دهن

کرد در اکرام ان دهر تمام — جمله شهر مصر را از خاص عام

خواند درویشان همه پیر و زنان — بار بیان جمله را داد آب نان

درو گوهر داد با آن تاب بس | کان چنان گنجش نبخشد نیابد اگر

خواند اشراف اهالی عام و خاص | جمله را داد آن خلعت اختصاص

گرد ترتیب ضیافت شاهوار | با ضیافت در گوهر در نثار

بهر یوسف مادر او دل میفروخت | سیصد و شصت جامه بهر او بدوخت

اطلس و دیبا و از الوان همی | داد زینت آن قدر عقا همی

هر کجا پیش از آن کس بود بی نظیر | جمع کرد آن دلبر رخ چون منیر

پس مرصع تاج از زر ساختند | یک کمی بنیاد آن از زر ساختند

کرد یک پیراهن نقشش دگر | با زر دوزش دانه مروارید زر

تاج بر سر پیرهن در بر فکند | در کمر بست آن میان چون نای قند

چون شدی هر روز در عالم پدید | در بر او خلعت نو میکشید

سیصد و شصت جامه بود معترف | هر یکی با رنگ دیگر مختلف

چونکه یوسف را زلیخا دوست داشت | سیصد و شصت جامه بهر او نگاشت

حق تعالی

حق تعالی آید مؤمن یقین | دوست دارد از محبت الیقین

سیصد و شصت بار هر روز ای پسر | بر دل مؤمن کند حق یک نظر

تا توانی زان نظر غافل مباش | در پی اندیشه باطل مباش

در دل خود جای ده مهر خدا | تا نظر یابی ز حق ذو العلا

آمدن اعرابی از مصر و گفتن نشانهای یوسف

آمدن اعرابی از مصر و گفتن نشانهای یوسف

راوی این داستان پر حزن | نقل کرد از پیر کنعان این سخن

چونکه در بیت الحزن آرام یافت | قوت جان از غصه صبح و شام یافت

هر که کردی اندر آنجا گذر | او ز یوسف باز پرسیدی خبر

غیر یوسف کی کسی کردی سخن | روی کرد آنجا ای صاحب حزن

کرد یک اعرابی روزی عبور | بر در بیت الحزن از راه دور

کرد از روی نیاز او را سلام | کالسلام ای پیر نیکو روی تام

بیک نشستم در دیار مصر من | بر در طرفه سرای چون چمن

دیدم اینجا یک پسر مانند ماه | عارضش در زیر دو زلف سیاه
خال در رخسار انرخ چون چراغ | در گلستان ارم نشسته زاغ
چونکه یعقوب این سخنها بدید | از دل پر درد آهی بر کشید
گشت بی خبر از سماع این کلام | با دل خود گفت ای فرخنده نام
این سخنها که میگوید چنین | هست الله یوسف زاره جبین
باز تا اسرائیل گفت ای نیکخو | خود نپرسیدی تو هم از نام او
گفت پرسیدم بگفتا نام من | کرده با هم یوسف گل پیرهن
از تأسف نام یوسف بر گذشت | ماهچه غنچه کار من خورد شکست
چونکه حضرت نام یوسف را شنید | در زمین افتاد هوش از وی رمید
چون بهوش آمد بگفت ای نیکنام | راست میگوئی تو آخر این کلام
خود بگو کدامش که ای پسر جدا | خود ندیدم یوسف مه رو ترا
با جای باغچه منتشه بود | دیده اندر راه کنعان بسته بود

هر کسی

هر کسی که زراه کنعان آمدی | در رهش با سوز افغان آمدی
پس به پرسیدی وی از کنعانیان | از همه احوال رسم از جهان
چون رسیدم من بمصر از راه دور | گرد بودیم ان مه رعنا عبور
باز پرسیدش که از کنعان بگو | حال پیر حسب احزان بگو
من بگفتم حال او زار است بس | روز و شب دارد گریه اش کار است بس
گفت چون ای رسی از من پیام | گوی با آن پیر با صد احترام
گوئی دیدم یک غریب درد مند | در غریبی خوار و زار و مستمند
من همی یادت کنم هر صبح و شام | تو فراموشم نسازی والسلام
چونکه یعقوب این خبر از وی شنید | در زمین افتاد هوش از وی رمید
~~چون بهوش آمد بگفت ای نیکنام | راست میگوئی تو آخر این کلام~~
چون بهوش آمد سرش بر در زده | باز از اعرابی ان پرسش نمود
باز از نو قصه را تکرار کرد | چشم یعقوب حزین خونبار کرد

جمله اولاد حمیدش تمام / جمع گشته گرد آن فرخنده نام

گفت با اولاد که تر دامنان / در ره دانش نه مردان نه زنان

گر شما را عقل بودی چنین / با برادر کی چنین کردی لقایق

جمله گفتند با وی که پدر / حق به تحقیق است بشنک با خبر

مروی از جا به هر حرف خلاف / پای بر جا باش همچون کوه قاف

بعد از آن یعقوب آن کان وفا / کرد آنکه رحق اعرابا دعا

روی کرد آیندان پیر تهی / گفت والله غالب علی امره

یعنی تقدیر الهی غالب است / پس به هر امری که بنده راغب است

غالب است حکم خدا بر جمله بر / خود چه باشد خواهش هر زید و عمر

خواهد او کرد چنین کرد چنان / هر چه بنده خواهد و حق خدا آن

تا بدانی سر این علم الیقین / در کشم در رشته حبل المتین

وجه اول آنکه یوسف را پدر / خواسته خوابش نگوید با دگر

حق تعالی خواست خود آن نه پیش / گفت اخوان روانی خواب خویش

وجه

وجه دوم خواست یعقوب پدر / تا شوند اخوان به یوسف دوستر

حق تعالی خواست خود آن سخن / آنچنانش گشت بی چه انداختن

وجه سیم خواستی اخوان او / تا کند مقتول او خورشید رو

حق تعالی خواست حفظش در کمان / شد یهودا مانع قتلش از آن

وجه چهارم خواستی اخوان دگر / مهر یوسف قطع سازند از پدر

حق تعالی خواست خود آن فرد / مهر یوسف دو صد کردش زیاد

وجه پنجم بردباری با خلق / یوسف مهرو به چه انداختش

حق تعالی خواست تا گردد عزیز / کرد یوسف را عزیز مصر نیز

وجه ششم خواستی اخوان او / تا که باشد بنده آن خورشید رو

حق تعالی خواست گردد شه جاتن / شد به تخت مصر یوسف کامران

وجه هفتم خواست زلیخا شایدش / دامن پاکش بخون آلایدش

حق تعالی خواست تا پاکی او / گشت ظاهر آن شرفها او

وجه هشتم چون زلیخا خواستی   جان یوسف با خیانت کاستی

گفت با تهمت زلیخا که عزیز   کرد یوسف در خیانت قصد تیز

حق تعالی خواست تا گردد رفو   کرد کودک را گواه حال او

نهمین وجه انکه یوسف را خواست   تا خلاص اید از زندان گاست

التجی با ساقی شه آورید   لاجرم حق خواست تا گردد بعید

ماند اندر حبس زندان سالها   تا منبت گشت از حق ذو العلا

دهمین وجه انکه اخوان سربسر   خواستندش دور از چشم پدر

تا بود رد در روی ایشان نیکرد   مهر یوسف را بدیشان آورد

حق تعالی خواست ضد آن دگر   با صره بردش هم از چشم پدر

غایب از چشم پدر ماندی هم   چونکه قدرم نظر ماندی هم

هرچه میخواهد کند آن پادشاه   حکم آیت یفعل الله ما یشاء

خواست خواست اوست حکمش حکم وی   جمله محکوم ویند شاهان کی

الذراق

الذراق معنی تمثیل گوید

الذراق معنی یکی روشن نظر   بشنو از من ای برادر یاد گیر

مصطفی را میل آن بودی مدام   که شود بو جهل در دین نیکنام

بسکه مایل بود به آن خیر البشر   هم قصد معجز نمودش در نظر

که نمودش معجز شق القمر   گاه آهو در سخن آمد دگر

که به معجز رخت سنگی را دو نیم   آمد از وی نخل خرمای عظیم

گاه تا هدهد گاه سوسمار   در سخن آمد به آن صدر کبار

گاه گفتی برهٔ بریان عیان   خوی بر زهرآلوده ام ای پاک جان

گاه چوبی گشت شمشیر ران   که عصا شد در کفش تسبیح خوان

گه شتر از جور خصم بدگهر   درد دل گفتی پیمبر را سربسر

زین نمط هر لحظه یک معجزات   مینمود آن پاکزی کاینات

عاقبت با جهل چون مرد او لعین   رفت با دوزخ همان جهلش قرین

حق تعالی را نبود جز خواست آن — دمبدم جهلش فزودی بلکه آن
هر کرا در روی او بهبود نیست — صحبت پیغمبرانش سود نیست
وانکه را خواهد خداوند جهان — سود دارد صحبت پیغمبران
هر کرا نبود سعادت سرنوشت — کی توان بردن بزورش در بهشت
پس باید در حکم حق میده رضا — هر چه خواهد آن کند حق ذو العلا
حکم او بالاترین حکمها است — ناطق ان یفعل الله ما یشاء است

عشق ورزیدن زلیخا با یوسف علیه السلام

راوی این داستان خوش سیر — درکشید این رشته در عقد گهر
چون زلیخا مر یوسف را خرید — منزل او در دل خود جا کشید
بود طالب وصل او را هر زمان — در طلب گشتی مر او را هر زمان
همچنین گفته بقرآن مجید — آنکه او معشوق عاشق آفرید
قال الله تعالی وراودته التی فی بیتها
یعنی مهر او دمادم میفزود — دمبدم از ذوق شادی مینمود

در طلب

در طلب هر لحظه گشتی تیز گام — کار او مصروف یوسف صبح و شام
ابتدای این طلب زان شد زیاد — در عبادت یوسف پاکیزه زاد
روز و شب مشغول میبود آن کرام — صحف ابراهیم میخواندی مدام
قد خوش رخ خوش آواز خوش — برد طاقت از دل او تا دوش
زاستماع آن چنان قول رحیم — شد زلیخا را چو غنچه دل دو نیم
روی یوسف گرچه بودش دلربا — دلرباتر گشت از قول آن
چون زیوسف قول حق را میشنید — هوش آرام از دل او میرمید
گفت یوسف را که ای زاهد چنین — خوب میخوانی صحف ای نازنین
ملتمس آنست ایما تمام — تا کنی هر روز روشن این مقام
وان صحف خوانی به آواز حزین — زانکه روحم تازه میگردد از این
کرد یوسف التماس او قبول — اندر آن خانه بعز بودش نزول
با رخ همچون گل و غنچه دهان — همچو بلبل نغمه کردی هر زمان

نغمهٔ جانسوزان خورشید وار | برد از جان دلش صبر و قرار
زلف شبگون را چو سنبل تاب ده | تیر مژگان را ز زهرش آب ده
گوش با گوشت بکش قوس کمان | کن دل اهل تماشا را نشان
آنچنانش زن که تا پر جا کند | تیر دلدوزت ورا شیدا کند
رخ نما چون تازه گل اندر سحر | همچو بلبل از دل آرامش ببر
روی همچون شمع مجلس برفروز | همچو پروانه دل جانش بسوز
چون زلیخا این سخن از وی شنود | خون دل از راه مژگانش گشود
گفت ای مادر نه ای آگه ز من | چون دلم خون گشته زان غنچه دهن
چون نمایم روی مه آسای خویش | چشم او دوزد به پیش پای خویش
سرزنش ننمود از آن رخ روا | بگذرانست از هوای من آن پشت پا
چون روم در راه او من جلوه گر | او رود بر عکس من راه دگر
گر بخندم همچو گل اندر بهار | آن شود چون ابر نیسان در بهار

چونکه دایه

چونکه دایه این سخنها را شنید | صد هزاران خار غم در دل خلید
گفت مشکل باشد این کار ای زلیخ | پا مراد از وصل جانان زلیخ
چون زلیخا دید مهر دایه را | کرد راز خویشتن اندر ملا
گفت ای مادر ز فرقم کن قدم | از زبانم گو بدان مه از کرم
کای بعزت پرستان انجمین | این زلیخا خود کنیز کمترین
وقت طفلی تا بخوابش دیده است | از همه خواب و خورش ببریده است
بهر تو آواره گشته از دیار | در غریبی گشته زین سان خار و زار
چشم رحمت بر کشا از روی لطف | حاجتش را کن روا از روی لطف
سبزه پژمرده امیدش را اکنون | زیر رحمت ریز باران بر او
چونکه دایه گفت با یوسف پیام | گفت آنگه یوسف فرخنده نام
که مگوی ای مادرم زین سان نمط | زانکه این فکر است در عقلی غلط
من غلام زر خریدم ای نگار | از خریداران به که باشد بنده وار

نسل یا لکانیم کس از پاکان ندید   کس که تا پاک است از ناپاکان پدید

جز زگندم گندم از جو بر نداد   مردم از نیک نیک زمردم خیزاد

هر زمان از حق دهد بر من پیام   جبرئیل این نیک حضرت بر دوام

کو زلیخا زین هوس دل دوردار   اندرین مطلب مرا معذور دار

دارم امیدار خدای ذوالجلال   عصمت از شیطان نفس بد فعال

چونکه دایه با زلیخا این بگفت   صد گل محنت بروی او شگفت

اشک ریزان گشت چون ابر بهار   تا به پیش یوسف بگریست زار

گفت ای درد دل چه جانم عزیز   کو شکی بوی خرم کمتر کنیز

مهر تو اینجا جان من بسوخت   بلکه مغز استخوان من بسوخت

روی تو شمع است من پروانه ام   موی تو زنجیر من دیوانه ام

دیده پرخون اشکبارم همچه ابر   بیکس بی یار بی آرام و صبر

مهر تو در هر رگ من همچه پی   پرشده دل چون سبو از خم می

زلیخا

گر چنین داری ز وصلت نامراد   آخر از مهر تو خواهم جان بداد

چونکه یوسف حرف مهر از وی شنید   اشک ریزان گشت آهی برکشید

گفت با من مهر کس فرخنده نیست   لایق مهر چنین این بنده نیست

عاقبت مهر تو بر بادم دهد   بار غم بر جان ناشادم نهد

زانکه اخوانم پدر چون دوست داشت   دشمنی من بجان شان کاشت

دورم از نزد پدر انداختند   در غریبی خار و زارم ساختند

خون شود چون غنچه ام دل در بدن   تا که فتنه آورد مهرت بمن

پس زلیخا گفت ای چشم و چراغ   دردلم از عشق تو افتاد تاب

هستم از جان من ترا کمتر کنیز   بگذر از تو من ترا دارم عزیز

دل ز مهرت گشته چون گندم دو نیم   تو گرفتارش دو چشم داری چو میم

کامم از لب بخش شان از لبم   شهد نوش بوس سیب غبغبم

چون صراحی دست اندر گردن آر   جام می نوش از لب من زینهار

کام زن در کام من یکبارگی / تا ایدازمن به بیش غمخوارگی
گفت یوسف بنده را جز بندگی / کار دیگر آورد شرمندگی
گر تو هستی لایق اندر عشق من / صادقم در عشقت ای غنچه دهن
آرزویم هست خدمتکاریت / دارم از این کار منت داریت
هر که باشد مبتلای یار خویش / جان ببازد در رضای یار خویش
چون زلیخا این گفتارها شنید / رخت یوسف سوی باغ نو کشید
گرچه گل از عشق پرخون شد دلش / ساخت اندر باغ رعنا منزلش

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ نو

باغبان داستان جان‌فزا / اینچنین کرد این حکایت را ادا
چون زلیخا دید یوسف را که دل / هست بهر خدمت او مستقل
داشت باغی همچو بوستان بهشت / خرم و دیوار او عنبرسرشت
هرچه خواهی از درخت نارون / هرچه خواهی از گل و از یاسمن

بود گونه

بود گونه گونه گلها اندر آن / چون گل زیبا رخ رعنا رخان
همچو طوبی صد هزاران میوه داشت / هر یکی صد گونه طعم شیوه داشت
بود هر گل را دگر رنگ اندر او / بوی خوش میرفت فرسنگ از او
برد یوسف را زلیخا با سخن / بهر خدمت اندر آن طرفه چمن
صد کنیز ماه پیکران پری / هر یکی آشوب عقل و دلبری
کرد بهر خدمتش آنجا بپا / گفت با او که نگار دلربا
گر مرا خواهی بنزد خود حرام / با تو بخشیدم کنیزان را تمام
خواهرت از هر که خواهی کام گیر / از لب میگون او خوش جام گیر
در نهانی با کنیزان گفته بود / سوی هرکس میل این رعنا نمود
با من آرید ای پری رویان خبر / تا نهان چشم زلیخا او ثمر
چون شب آمد آن کنیزان سربسر / همچو طاوسان شدندش جلوه گر
هر یکی نوعی دگر جلوه کنان / پیش چشم یوسف پاکیزه جان

ان یکی نقل از لب شیرین بعاخت   با دو صد شیرین زبانش نو نواخت

کفت اکر جان بایدت پاینده کن

نواخت

ان یکی نقل از لب شیرین بخت   با دو صد شیرین زبانش حبوه

کفت اکر جان بایدت پاینده کی   از لب من نوش آب زنده کی

واندکر کفتا که کام دل برآر   سرو قد من در آغوشت در آر

کر به بر کیری تو هم ای سرو ناز   یا بیابی همچون خضر تو عمر دراز

واندکر برداشت دست از زنخ   زد ببالا اندر علم آستین

یعنی دفع چشم بد را چون زاد   داشت منه در کردنت زنجیر بار

هر یکی زین سان از آن لاله رخان   کام دل بجست از آن یوسف عیان

لیک یوسف هرچه کفت از دین بکفت   از حقیقت هر نفس کلها شکفت

کفت اول ای کنیزان عزیز   هر یکی از لعل لب جان عزیز

عزت اندر دین بود باره دوست   از خدای خویش بر آری جز است

هست ما را خالق پروردکار   کرده تابان اوج این نیلی حصار

خاک ما کل کرده در چهل بامداد   بعد از آن جان را بوی آرام داد

داد او را

داد تا سر تا سر تنم اندر وجود   از دل و جان پیش خلاق ودود

رزق ما را داد تا روزی خوریم   طاعت خلاق را برجا بریم

سجده کردن نیست غیرش را روا   هم پرستش نیست غیرش را سزا

چشم ما را داد صنعش بنکریم   پی ز صنعش جانب رازی بریم

نیست غافل الله آرد صبدم   سجده کردن پیش سنکین صنم

الله بد هو بت بدست خود تراش   سجده کردن نیست از عقل معاش

چون بتان لا ینفعند و لا یضر   سجده کردن پیش بت باشد مضر

چونکه یوسف ز اول شب تا سحر   وعظ کفت آن غافلان را سر بسر

جمله را قفل از دلها کشاد   در اطاعت پیش یوسف سر نهاد

ترک تقلید شمار شد جمله   شد زبان کویا بتوحید خدا

هر کرا زان شهد شیرین شد دهان   یافت از تلخی جان دادن امان

کور سازد دیو شیطان رجیم — زخم انگشت شهادت ای سلیم
جست از جا شد زلیخا با دلو — رفت سوی باغ خرم طبع شاد
دیدش یوسف چون جان همه — تازه کرده گلرخان ایمان همه
هم گسسته جمله زنار از میان — هم شکسته جمله بتها را عیان
هم زبان گویا بتوحید خدا — بهر طاعت پشتها کرده دوتا
گفت با یوسف که ای قد کام من — دلبر و دلدار و دل آرام من
هست و بسیار تو منور دگر — در لب میگون تو شور دگر
شب چه کردی گشته زان خشنت زیاد — صد در از خوبی برویت گشاد
صحبت این نازنین رام ترا — کرده در خوبی بغایت دلربا
میوه از میوه بگیرد رنگ بو — خوبی از خوبان پذیرد خوب رو
زین نمط بسیار گفت آن غنچه لب — داشت یوسف سر به پیش اندر ادب
از حیا گلرنگ گردیدش رخان — همچو غنچه تنگ گردیدش زبان
سر چو شاخ گل سر افکنده به پیش — پس نظر کردی به پشت پای خویش

هم خواهش

مهر خاموشی ز لب او برنداشت — غیر حق مهر بدل دیگر نکاشت
پس زلیخا را ز حسرت دل بسوخت — سر بسر از آتش حرمان بسوخت
روی اندر کلبهٔ احزان (محنت) نهاد — از دو دیده قطره های خون گشاد

پرسیدن (زلیخا از) دایه سبب بی قراری نمودن یوسف از عشق یوسف

طوطیان شکرستان سخن — گشت از گفتار خود شکر شکن
رفت اندر خانه با جان فگار — پیش دایه شمع سان بگریست زار
گفت ای دایه ببین در کار من — رحم کن بر دیدهٔ خونبار من
یار چون پیکان تیغ با من کند — زین چه گریم هم خواهشگی با من کند
تشنه را لب حیات چون باشد دگر — آب بر لب تشنه مانده دیده تر
جان دل پیوند اگر نبود کنون — ز آب گل آخر چه می آید برون
داد دایه پاسخش کای مه لقا — صورت زیبا که داری دلربا
هر که بیند روی تو رسوا شود — حلقه آسای گردها پا شود

چون نقاب از روی رعنا افکنی   آتش اندر رشک خارا افکنی
باچنین خوبی چرا در مانده‌ی   بیدل و بیچاره و مضطر مانده‌ی
ناوک مژگان ز ابروی کمان   در دل آرام جان تا پر نشان
در تبسم غنچه لب برگ   خون دل از چشم از دل برگ
زلف مشکین در رخ چون آفتاب   افکنی انداز و بی جانش را بتاب
گفت ایما در ندارد تو جز   تا که از یوسف چه می آید بسر
مه اگر گردم ببنید سوی من   چشم پوشد از من دادار من
گاه گاهی گر بمن گردد نگاه   حال او چون روز من گشته سیاه
گوشهٔ چشمی بمن گر داشتی   اینچنینم غرق خون نگذاشتی
چشم او گر جانب من واشدی   داده این نرگس شهلا شدی
آتشم تنها نه آن زیباست   صد بلا من زنا پروا است
دایه گفتش غم مخور ای سیم بر   کرده ام این بار من فکر دگر

چون ارم

چون ارم سازم یکی دلکش سرا   هفت خانه اندر آن صورت نما
شکل تو با صورت یوسف قرین   در کشد مانی صورتگر چنین
هر دو صورت را کشد بر نیک هم   لب به لب بنهاده در آغوش هم
چون در آنجا نه کند یوسف قرار   گردد از شوق وصالت بیقرار
مرغ امید تو در دام او   فتاد   شهد وصلت زود در کام او فتد
لیک زر باید فراوان ای پری   تا بکام دل ز دلبر برخوری
چون زلیخا این سخن از وی شنید   سیم و زر چندان بپایان اوکشید
که نیاید او به فهم هیچکس   دایه را داد آنچنان بیحد و بس
دایه آنگه کرد معماران طلب   هر که در صنع عمل بود عجب
بهترین جای مهیا ساختند   هفت خانه خوب طرح انداختند
کرد زر اندوده سقف و دیوارها   نقش بر دیوار زد گلدارها
هفت خانه خشت او بر یکدگر   جمله او رنگ یا نه هفت در

هر یک از لون دگر سنگ آمده / مصقل صافی و خوش رنگ آمده

سقفهایش از صفایح سفید / خانهایش در فزا گنج امید

چون ستونش از زر مرصع برفراشت / نقشهای خوش از طیور و وحش داشت

تخت بار هر ستون بی نظیر / آهوان زر ز نافه مشک عبیر

تخت شط و نشان زرین از نهان / خوش بود مهای مرصع بر زبان

در میان اندر تخت بر کشید / هیچ چشمی در جهان مثلش ندید

نازنین فرشش ز سیم خام بود / برگ شاخ او زمرد خام بود

مرغهای او ز برجد سبز بال / لعل منقار رسته‌اند با کمال

ساخت در خانه آن استاد کار / نقش یوسف با زلیخا هم کنار

هر دو عاشق چون معشوق در نگو / دست در گردن نهاده رو برو

آن یکی خندان ز لعل نوشخند / وان دگر بوسیده لعلش همچو قند

وان یکی در جلوه چون طاوس مست / وانکه در گردنش آورده دو دست

اندر صورت

اندر صورت به هم خورشید و قمر / بر زده از یک گریبان هر دو سر

گر بدیدی چشم بیننده بخواب / گشتی از حسرت دهانش پر ز آب

چون شد آن خانه بدین صورت بنا / شد زلیخا را تقاضا میلها

تاج بر سر زر خراج عالمی / پس بغارت داد باج عالمی

رفت در آن خانه چون طاوس مست / بر سر تخت مرصع بر نشست

کس فرستاد از میان آن سرفراز / سوی یوسف سرو بوستان طراز

داد پیغامش که ای سرو چمن / پا بنه در خانه یعنی چشم من

تا کنم مهمانیت بهر جان خویش / جان فدا سازم بر مهمان خویش

تو نپنداری که مهمان منی / با لب شکر فشان جان منی

رفت یوسف بر تختش در ستاد / پس زلیخا از درون آواز داد

گفت ای بهتر مرا در تن ز جان / این توقف چیست مرکب بر شان

نیست لایق هیچ خانه جای تو / خانه چشم خوش است ماوای تو

بسکه آن شیرین زبان سیما نمود　　　میل یوسف اندر آن جا فزود

کرد چون آن از در اول گذار　　　کرد در از قفل آهن استوار

چون در اول بروی او ببست　　　یوسف مه روی چون دل شکست

همچنین گفته بقرآن مجید　　　آنکه عرش و لوح و کرسی آفرید

قال الله تعالی و راودته التی فی بیتها عن نفسه
وغلقت الابواب قالت هیت ای هلم فان لك

یعنی درها به بست ای استوار　　　از محبت گفت با وی کی نگار

بشتر آی کز برایت ساختم　　　نقد جان در پایت انداختم

پس منم با تو تو سر بام در آر　　　کام دل از لعل نوشینم بر آر

دامنت بر دستم ای سرو ناز　　　سر کشی از سر بنه با من بساز

چونکه یوسف جمله درها بسته دید　　　مکر و حیله در بام پیوسته دید

التجی آورد با حبل المتین　　　گفت اعصمنی برب العالمین

پس زلیخا

پس زلیخا آمد از تختش فرود　　　دامن یوسف گرفت آن لحظه زود

گفت با یوسف که ای آرام دل　　　مقصد هم مطلب و هم کام دل

من ترا از مهر ای سرو چمن　　　دوست دارم همچو جان خویشتن

چونکه یوسف این سخن از وی شنید　　　اشک ریزان گشت آه از دل کشید

گفت با وی کی زلیخا پیش از این　　　دوستم میداشت بابم همچنین

دوستی او مرا آواره ساخت　　　در غریبی بیکس و بیچاره ساخت

کرد اخوان را بمن دشمن همه　　　تا نمودن دشمنی با من همه

دور از شهر و دیارم ساختن　　　در غریبی خار زارم ساختن

خون شود دل دمبدم اندر برم　　　تا چه آرد دوستیت بر سرم

پس زلیخا گفتش ای فرخ لقا　　　خانه را از بهر آن کردم بنا

تا بعیش و کامرانی ای پسر　　　کام گیریم از وصال یکدگر

گفت یوسف هست این فکر خطا　　　پس عزیز از بهر باشد یار ما

گفت آخر برکش ای سیمبر — بهجه نرگس چشم بر زنگی نظر
بهر تو من خویشتن آراستم — با تمنای وصالت کاستم
تیشهٔ محنت بپای من مزن — دست بر دامان جان من مزن
گفت خاین نیستم رخصت کنم — لیکن خیانت با ولی نعمت کنم
گر عزیزم با تو بیند این مقام — خون من ریزد بتیغ انتقام
چون روز قیامت هم خدا — حشر من سازد با اهل زنا
دور سازندم ز خیل انبیا — در میان این زناکاران چرا
گفت میترسی اگر تو از عزیز — زهر قاتل ریزمش در کام تیز
پاره پاره گردد از زهرش جگر — تا رود یکلحظه از عالم بدر
گفت چون خون از برای من کنی — در شریکی دو بالم افکنی
گفت یوسف این سخن بگریست زار — روی دل آورد سوی کردگار
خجلتم افزون شود پیش خدا — خون ناحق دامن آلوده زنا

ای مرا مادر

ای مرا مادر نزادی کاشکی — پا اجل بر باد دادی کاشکی
گفت یارب من نمیدانم سبب — از چه جرم افتادم اندر تعب
گر نگه دارم من از خوار و اسیر — حق آبایم که دارست من بگیر
باز دار از من تو عیب ننگ و عار — پیش پاکانم مکن دار شرمسار
پس زلیخا سینه از غم چاک کرد — اشک بسیار از روی یوسف پاک کرد
گفت باوی از اله خود مترس — دل قوی دار او از گناه خود مترس
ده هزارت میدهم من گوسفند — فربه و با شربت و حلوا و قند
تا برای حق بهم بسمل کنی — زان رضای خالقت حاصل کنی
در گذار دار تو این فعل لئیم — زانکه میداند کریمست و رحیم
از گریمان و پشیمان رحمت است — نه جفا نه عذاب زحمت است
گفت یوسف نیست حق رشوت پذیر — کی برشوت باشد ایزد دستگیر

رشوت ازین پارسایان هواست   آنکه بی عیب است پا رشوت خداست

گفت خوب است هر دو رخسار چه ماه   گفت این خوب است از صنع اله

گفت خوش هیبت است آهوی تتار   گفت هست از زهر دید کردگار

گفت مویت رشته جانم گسیخت   گفت خواهم همچو من در خاک ریخت

گفت خواهم با تو باشم چند گاه   گفت از تو اقرب است ای مرد اله

گفت در روی خراش دلپذیر   از لب ما نند شهد دم کام گیر

گفت چون است بر لب خالکم چه سود   زهر مرگ است تلخ تر ما کم چه سود

گفت از عشقت شده دل بیقرار   بهر تسکین دلم دست بیار

گفت دستی کو بنا محرم رسید   با وصال قرب صحبت کم رسد

گفت هجران خریدستم ترا   تا کنی درد دلم را تو دوا

گفت عیبی تر از من پای او لا بود   بنده خود کی لایق مولا بود

گفت شیر از من ز تو خرمای تر   با هم آمیزیم چون شیر و شکر

گفت آنکس

گفت آنکس از زنبر بنید ملال   با زمینی تخریب شد نهان

گفت یکنوبت کش ای یار زمین   چشم از رحمت بسوی من ببین

گفت بترسم برای شیرین زبان   چون ز خلاق زمین و آسمان

گفت خلاق زمین و آسمان   کیست با من گوی ای آرام جان

گفت آنکه از خاک آدم آفرید   از عدم ایجاد عالم آفرید

روی تو از حسن قمر نور ساخت   صبر و آرام از دل تو دور ساخت

اطلاعش را ز عرش و تا ثری   با هیچ سری نیست نیکو بنگری

ذره ذره او خبر دار است و بس   + فاق تا فاق او نگهدار است و بس

کرده هر کس را او کل او احد   دو فرشته تا نویسد نیک و بد

از بد و نیکش ز قطمیر و نقیر   ذره ذره مینویسد چون دبیر

تا بروز قیامت آشکار   نیک و بد را آورد اندر شمار

ای زلیخا دست ازین شیوه بدار   پیش بالا کاتم ملکوان شرمسار

گفت ای یوسف ازادم از جای خویش — میکنم آزاد ای پاکیزه کیش

گفت از دوزخ چه آزادی بود — بنده کی کردن مرا شادی بود

گفت آخر چیست ای الحشیم چراغ — آب ده از وصل جهانی تشنه باغ

گفت در این امر آن باشد حسن — کشتی بود ان با غبار این چمن

گفت آخر مانع کار تو چیست — اندر این خلوت که جای منع نیست

گفت یوسف مانع من زین دو چیز — خشم ایزد باشد و مهر عزیز

چون عزیز این خانه بیند چنین — سازدار از جام اجل تلخم دهن

در قیامت نیز عالم آفرین — با زناکاران بدوزخ همنشین

گفت زلیخا تو مترس از این خطا — سازمت از بهر جهت خود فدا

اندر اینجا نه بود چندین کنوز — که نیاید این بعقل یار جوز

جمله این گنجها سازم فدا — تا بیامرزت گناهت را خدا

گر همی ترسی تو از مولای خویش — این مرصع جام بینیم بر پیش

پس چنانم

پس چنانم جام زهرآلودی — قطعه آید جگرار کام وی

گفت یوسف ای زلیخا زینهار — خون ناحق را به گردن تو میار

شرم دارم از خدای خویشتن — از چنین فعل شنیع ای سیمتن

این بگفت و روی گرداند از گناه — گفت یارب با تو میگیرم پناه

همچنین گفته بقرآن مجید — زانکه عصمت انبیا را زان رسید

قال الله تعالی انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون

یعنی یوسف گفت میگیرم پناه — با خدا از فعل این نفس تباه

آنکه نیکوی بمن کرده بسی — نیست به نیکیش چون جد کسی

تا شنید از دهر الذی فرد — در گشاید با کلید انتظار

چون زلیخا ان بدید آشفته گشت — او فتاد از بام جبرش زود طشت

دست زد الماس گون تیغ کشید — برد اندم در گلوی همچه کشید

تا به بر و حلق آن پاکیزه جفت — جست از جا یوسف و دستش گرفت

گفت بادی که زلیخا صبر آر — کام خواهی یافت از من ای نگار

چون زلیخا این بشارت را شنید — خویش را در پای او محکم کشید

کار دشوار از دلش شد نیک و تند — ساخت شیرین اندر لعل نوشخند

ساخت طوق ساعد از ساق خویش — حلقهٔ سیم مقفل بر دلش

بر امید آنکه حاصل شد مراد — دست اندر گردن یوسف نهاد

دست او بر دوش یوسف چون رسید — میل آمد در دل پاکش پدید

میل او هر دو بهم شد جا بجا — زان چنین فرمود در قرآن خدا

قوله تعالی ولقد همت به وهم بها آیه کریمه

یعنی آن زن قصد یوسف کرد زود — میل با یوسف زجان دل نمود

کرد یوسف نیز هم آهنگ او — میل سوی چشم شوخ شنگ او

لیک از آن میلش بدل خوف رسید — در برش دل چون کبوتر می‌طپید

مرغ جانش

مرغ جانش در طپیدن بر زبان — زان قفس میخواست پرد از زمان

لیک دام نقش پابندش شدی — زان پریدن مانع بندش شدی

یک گره چون وانمودی از آزار — دو گره بستی بغایت استوار

میل او در خواست در ناخواست بود — تا که برهان الهی رو نمود

همچنین گفته بقرآن مجید — آنکه پاکان را زآن عصمت رسید

قوله تعالی الا برهان له ربه کذالک لنصرف عنه السوء والفحشاء
وانه من عبادنا المخلصین

یعنی برهان گر نه بنمودی خدا — دامنش آلوده گشتی بازنا

همچنین کرد الله حق از میل او — زشت کاری و تبه کاری او

زان سبب فرمود رب العالمین — زانکه هست از بندگان مخلصین

هست در برهان که بنمودش خدا — عالمان را اندران اقوالها

قول اول آنکه جبریل امین — در رسیده گفت ای یوسف یقین

تا تو مکتوب اسم انبیاست — انبیا را کار نه قول خطاست

قول دویم آنکه دیوار حرم — شق شد و بنمود از وی کرم

حق تعالی صورت یعقوب را — در نظر آن یوسف محبوب را

گو به دندان پشت دست خود گزید — کرد آواز که تا یوسف شنید

گفت ای فرزند آخر زینهار — خویش را زین زشت کاری دور دار

تا نسوزی صحف میراث خلیل — از خط جرم خطا خود ذلیل

قول سیم آنکه چون یوسف دگر — کرد در روی زلیخا یک نظر

میل او جا کرد در جان دلش — خواست کام دل کند زو حاصلش

تا کمان شد صورت دستی پدید — اندران سه سطر بنوشته بدید

سطر اول شیب بود ای باوفا — آنکه فرمودست در قرآن خدا

قوله تعالی واتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله الآیه

یعنی از روزی بترسید الخشوع — سوی حق خواهید گردانید رجوع

سطر دوم

سطر دویم انچنین مرغوب بود — بهر منع یوسف مرقوم بود

قوله تعالی ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة وساء سبیلا

یعنی نزدیکی مجوئید با زنا — کین زنا زشتست با امر اله

الی نحق

سطر سیم بود نبشته این چنین — از کلام پاک حق ذو المنن

قوله تعالی وان علیکم لحافظین کراماً کاتبین یعلمون ما تفعلون

یعنی کردم با شما من همنشین — دو ملک یعنی کرام الکاتبین

تا نویسند از زبان فعل شما — هر چه باشد جمله با صدق و صفا

قول چهارم آنکه تحقیق گفت — لا تزنی ایها الصدیق گفت

یعنی ای صدیق برگرد از زنا — شرم دار از حضرت حق و العلا

قول پنجم آنکه یوسف در نهان — از خدا ترسان شد و برگشت از آن

قول ششم آنکه چون خلوت رسید — چشم یوسف بر ره زر نقش دید

زان بپرسید او که پرده بهر چیست — در پس آن پرده پنهان کیست

گفت در آن پرده معبود منست   مطلب مقصود مسجود منست

کرده ام زان پرده را ستر راو   تا نبیند چشم گوهر بار او

آنچه ما و تو بهم گستاخ وار   کام دل گیریم از بوس و کنار

شرم دارم از آنکه خویشتن   پرده بستم بر گناه خویشتن

چونکه یوسف این سخن از وی شنید   از دل پر درد آهی بر کشید

که دریغا تو ز شرم مرده   در کشیدی از قبایح پرده

من از آن دانای بینا شرمسار   چون نباشم ای زنی عیب شعار

این بگفت و جست از جا تند تیز   همچو پنبه شد ز آتش در گریز

دست و پس برد از شتابی سفید   دور کرد از حلقهٔ سیمین کلید

شد گریزان گرد لعنت او بناس   تا شود از خبث نامحرم خلاص

بود زلیخا را بدل لیکن قرار   زانکه درها بود مقفل استوار

جبرئیل آمد در آن دم ز آسمان   گفت با او اسم اعظم را بخوان

گر همی خواهی

گر همی خواهی ز روز رستخیز   هر خوابی زود تر از وی گریز

شد به پرهان آن دم در قرار   سوی در با صد شتاب او بیقرار

اسم اعظم خواند اندم بر مراد   دست زد بر قفل قفل اندم گشاد

همچنین میرفت آن نور مبین   در گشاده تا به بیت آخرین

چون زلیخا آن بدید از پی دوید   بر در آخر بیوسف در رسید

دامنش بگرفت آن سرو چمن   چاک شد چون گل ز دستش پیرهن

یوسف از دستش بصد حیله کنون   چاک دامن پاک دامن شد برون

زد زلیخا زین غرامت جامه چاک   همچو ماهی شد طپان در زیر خاک

بود چون با مرکب شهوت سوار   ماند و اپس بیقرار و خاکسار

داشت یوسف اسب عصمت زیر پا   رفت پران پاک چون باد صبا

گر بتازد سالها با جهد جهد   مرکب شهوت بعصمت کی رسد

پیش آمدن عزیز و پرسیدن از یوسف که چرا پریشان احوالی و جواب گفتن

راوی این داستان خوب نغز — اینچنین بران دهد از پوست مغز
چونکه یوسف گلرخ غنچه دهن — شد برون چون گل دریده پیرهن
با شتاب آنکه در خانه رسید — پس عزیزش خاصه کان اورا بدید
چون بدیدش اینچنان آشفته حال — کرد از یوسف بنرمی او سؤال
که چرا آشفته حالی اینچنین — باز گو احوال خود ای نازنین
داد یوسف پس جواب دلپذیر — دور از آفات ای انزار کبیر
داستان یکسر گفت از مهرش عزیز — برد همراهش بسوی خانه نیز
چون زلیخا دید همراهش چنان — شد گمانش راز او کرده عیان
پس فغان برداشت کی میزان عدل — از تو آبادان بود دیوان عدل
آنکه با اهلت کند فکر خطا — چیست بگو مر خطایش را سزا
گفت عزیزش دلبرا جرمش چه ها — راست بگو تا که کرده این گناه
گفت زلیخا ای عزیز نیکنام — این خطا آمد ازین عبری غلام

خواب بودم

خواب بودم من در این خلوت بناز — بر سر بالینم آمد سرفراز
دست غافل برد سوی سینه ام — تا بکف آید در گنجینه ام
با خیال آنکه پنهان زین چمن — میوه چیند در نهان از نخل من
من شدم بیدار از خواب گران — شد ز شرم من گریزان آن زمان
من دویدم از پی او تند تیز — دامنش بگرفتم و شد در گریز
دامنش شد چاک او با صد فسون — رفت از دستم بچالاکی برون
خیره گشته این غلام بد گمان — کن بزندانش بپا بند گران
تا بداند عافیت را بعد ازین — در ته زندان بخواری اینچنین
چون عزیز این حرف بیجا را شنید — رفت از جا خویش را بر جا ندید
بانگ بر یوسف زد از روی غضب — که غلام شوخ چشم بی ادب
من ترا فرزند خواندم از نخست — تا شوی بر رای فرزندی درست
نادرستی جفا کاری کنی — ترک آیین نمک خواری کنی

سفره‌ها دادند چون بر خانه‌ات … آن نمک خوردی نمکدان را شکست

از توام هرگز گمان این نبود … از کجی این فکر فاسد رو نمود

گفت یوسف کای عزیز این ماجرا … تا تهمت بست بر من یقین داند خدا

من که باشم با چنین خلق کریم … تا نهم پای خیانت در حریم

حسن من فتنه شد ایعلا بکار … همچه طاوس آن زیبا زرنگار

داشتم از جلوهٔ عالم فراق … گوشه‌ای بگرفته با صد درد و داغ

ناگهانم پس زلیخا بکناه … برد از افسون شیرینم ز راه

دست من بگرفت با صد حیله هم … برد همره تا درون این حرم

با دو صد نیرنگ صد مکر و فسون … خواست کام خویشتن از من کنون

دور گشتم من گریزان تا رستن … همچه بنده گشتم از وی در گریز

از قفای من گرفت او دامنم … پس کشید از بهر با ما آوردنم

هجر من بیا با آوردن دامن کشید … زانکه شد تا دامن پاکم دریده

نهانی

نهانیش بار است با من کار او … گرم دارد عشق من بازار او

نهانیش بار است با من کار او … گرم دارد عشق من بازار او

بار آنگها از من نجسته کام خویش … از هوای نفس نافرجام خویش

مطلبش اینست دایم سربسر … با هم آمیزیم چون شیر و شکر

لیک من از مطلبش آزاده‌ام … چشم هرگز سوی او ننهاده‌ام

من که باشم پای خدمت بی جا نهم … در حریم چون تو مولا نهم

چون زلیخا این شنید از اطوار … خورد پس سوگندهای بیشمار

لیکن عمل کرد است یوسف را ز بخت … نیست این معنی که میگوید درست

ریخت پس سوگندها اشکش بر کنار … دامنش پس شد ز دردش بهوار

چون عزیزش دید سوگندها از جنان … از طریق عدل شد بر یک کران

کرد اشارت سوی سرهنگی که زود … بر رگ جانش زنان زخم چه عود

برنه اندر پای او بند گران … تا بزندانش ببر زجرش کنان

زان جفا آمد دل یوسف بدرد — در دل با حق روان عرضه کرد

گفت ای دارندهٔ عرش و سما — پیش تو پنهان پیدا بر ملا

چونکه عصمت داده‌ای از پا باکیم — خود گواه بگذران بر پاکیم

تیر آه یوسف پاکیزه جان — خورد از قوس اجابت بر نشان

از قضا داشت بگواهر عزیز — کودکی سه ماهه بر دوشش نیز

در دهان چون غنچه اش مهر از سخن — در لحن چون غنچه نگشوده دهن

بانگ زد آن کودک لب پر ز شیر — کای عزیزان نکته از من یاد گیر

با عزیزان پاکه گر کردی جفا — از عدالت نیست ایلان وفا

نیست این عدالت سر مو نصیب — پی ثبوت و پی عقوبات غریب

چون غریب است این جوان مه لقا — عدل پیش آور مکن برون جفا

شد عزیز از قول کودک در عجب — گفت با او از سر لطف و ادب

راست گو ای کودک غنچه دهان — لب پر از شیر و شده گویا زبان

کز میان اندو تن بدراه کیست — تا خجالت گیست بدکردار کیست

گفت کودک

گفت کودک نیستم من پرده در — حق ندارد آلت غمازی دگر

من بگویم بار صورت نکته را — آنچه فرمود است در قرآن خدا

قوله تعالی ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین

وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین

یعنی کودک گفت پیش پیراهنش — گر بود از پیش چاک دامنش

ادعای امر یوسف بوده است — هم زلیخا دامنش نالوده است

دعوی یوسف نمیدارد دروغ — راست بنود قول او یا شد دروغ

ور بود از پس دریده پیراهن — پاک دامن باشد آن غنچه دهن

هرچه میگوید زلیخا بی گمان — قول او باشد دروغ ای عزیزان

پس عزیز این قول مستحسن نمود — پیرهن را کرد پس تحقیق زود

دید پیراهن شده از پس دو نیم — با زلیخا گفت این کید است عظیم

وه چه کید است اینکه تو پرداختی — گوی بی‌شرمی بمیدان باختی

نام تا مولت بیکسو کرده‌ای / با غلام خویشتن رو کرده‌ای

ناپسندی از تو آمد در وجود / تهمت با یوسف پاک از چه بود

هیچ عاقل اینچنین کاری نکرد / مر ترا از کار خود عاری نکرد

زن بود قولش دروغ اندر دروغ / در چراغ کذب او نبود فروغ

هر که زن را راست پندارد امور / آن بود از عقل صد فرسنگ دور

چونکه از تادیب او پرداختش / رو بیوسف کرد پس بنواختش

گفت ای یوسف ز فتنه آمدی / همچو در تو در صدف پاک آمدی

این سخن پنهان کن و فاش مکن / در زبان رند و اوباش مکن

باز لیخا گفت پس کی بیوفا / در مقام عذر خواهی آ درا

رو بدیوار خجالت آر زود / چونکه قصد این خطا نیز از تو بود

این بگفت و برفت از خانه شد / این سخن در شهر که افسانه شد

طعنه راویان داستان

راوی این داستان چون شکر / درکشید این رشته در عقد گهر

چونکه یوسف از چنان خلوت کنون / چاک دامن پاک دامن شد برون

چون ز پرده این سخن فاش اوفتاد / در زبان رند و اوباش اوفتاد

چون گل راز زلیخا برشکفت / هر که بشنیدش بروی صد طعنه گفت

چون زنان مصر بشنیدند آن / برکشیدند هر یکی تیغ زبان

که زلیخا گرچه زیبا دلبریست / لیک از عصمت جدا ما ادبریست

گشته عاشق بر غلام خویشتن / بسته است از ننگ نام خویشتن

آتش عشقش بجان افروخته / هر چه غیر اوست کلی سوخته

سر برآورده بشیدائی خویش / فارغست از ننگ رسوائی خویش

زرد گشته از غمش چون کهربا / میکشد چون کاه سوی خود بلا

آنچه بلبل می بنالد زار زار / ونچه گل خندد زباران بهار

وین چه آتش برفروزد روی نیز / وانچه پنبه جست زآتش در گریز

پس عجب گمراهی بگرفته پیش | روی آورده بسوی مملوک خویش
وین عجب‌تر کان غلام از روی ناز | سوی او هرگز نزد چشم باز
زشت گویان پیش او چشم نکو | چشم پوشیده همی از روی او
گر دمی با ما نشستی او نگار | کام بگرفتی هم از بوس و کنار
چون بلند گردید این گفت و شنید | تا که با گوش زلیخا آن رسید
زین سخن‌ها چشم پر آب شد | ز آتش غیرت دلش پرتاب شد
کرد جشنی پادشاهانه بنا | هرچه خواهی بود از طعم غذا
آن شکرلب‌ها چه از شکر طعام | جمله فارغ شدند از خواص و عام
پس زلیخا از ره مکر و عناد | گزلکی بر دست هر یک زن بداد
داد با هر یک ترنج مشکبو | گفت باید تا بران پاکیزه خو
کای بملک دلبری هر یک شه | در نیکویی بهتر از خورشید و ماه
طعنه تا که میزنید روز و شب | بهر عشق ماه کنعانی سبب

گر ببیند

گر ببینید از رخ همچون قمر | شاید ار معذور داریدم دگر
گر بود رخصت بیاریدم کنون | اندر این مجلس بیارم من برون
تا ببینید آن لب همچون شکر | از چه خون کرده مرا اندر جگر
جمله گفتندش که ما را آرزو | نیست جز دیدار آن خورشید او
پس بگو با تا چه سرو بوستان | پا نهد در چشم ما اندر ستان
پس زلیخا گفت با یوسف دگر | کای فدای تو مرا جان باد و سر
چند خاتون‌های مصرم هر زمان | [illegible] زنند بهرت ای آرام جان
خیز بیرون آ که بینند جمال | تا شوند ایشان چه من آشفته حال
التماسش کرد پس یوسف قبول | [illegible] و جان گردید از بهر حصول
داد زینت آن قد شمشاد را | از لباس آن قامت آزاد را
داد زرین آفتابه چون بدست | رونق خورشید تابان را شکست
یک کنیزی در پی‌اش آنجا رود | طشت زرین داد تا در پای او

رفت با مجنون سایه او را گام گام		تا رسید آن پیش خاتون تمام
چون نقاب از روی تابانش برگرفت		هر که دیدش دست از جان برگرفت
چون زنان دیدند آن رخسار او		مست گشتند از می دیدار او
حالشان گشت چون زیر و زبر		مینهادند جا ربا خود جمله سر
زان بریدن شد ترنج شان هوس		میندانستند ترنج از دست بس
دستها کردند از کزلک فگار		گشت پر خون دامن شان لاله زار
آن یکی از تیغ انگشتان قلم		کرد زد از جدول سرخی رقم
وان دگر پروانه آسا هر زمان		گشت گرد شمع رویش پر زنان
چون ز دیدارش شده مست آن زنان		باز ماندند از سر از زمان
جمله دیوانه هم نوع زنان		هر یکی میگفت نوعی زان زنان
آن یکی میگفت یا رب این پریست		لیکن چنین اندر مقام دلبریست
وه که ما را این پری دیوانه کرد		هم ز هوش و وز خرد بیگانه کرد

وان دگر

وان دگر چون کرد در رویش نظر		گفت از مستی که ما هذا البشر
صورت این شاه نه زان نسب این		یا ملک یا شاه تابان است این
یا نور شمع شبستان قدیم		یا بود حوری ز جنات النعیم
گفت زلیخا هست اینک آن غلام		کز شما طعنه بمن شد صبح و شام
اینچنین است حسن اینچنان جهان		شد بدم معذور داریدم از آن
آن گروه بی خبر از جان و دل		جمله گشتند زان ملامت منفعل
برخ زیشان جانب پیر از زمان		پای کوبان بیخبر دادند جان
زان پس آن جمع دگر پروانه وار		سر نهادند سوی صحرا و دیار
آمدن بعضی بهوش خویشتن		دامن سیر بکید دریده پیرهن
پس زلیخا گفت کی لاله رخان		هر یکی در دلبرا آشوب جان
که مرا معذور دارید از کرم		بعد از این در عشق عزلنا غلام
جمله گفتند تحسین بر تو باد		تاب آوردی بدین حسن و داد

ما به یک دیدار زین سان کشته ایم / دل بسر بند چون آغشته ایم

بس که آن گفت های روی نیاز / با بتان گلشن چین طراز

غایبانه از رخ او چهره سا / دلبر غنچه لب گلبوی سا

بهر کام خود کنیدش گفتگو / شاید م راضی شود آن ماه رو

کامم از سعی شما حاصل شود / منت تان بر تن بیدل شود

گرچه خوار از عشق او مجنون بوم / تا قیامت از شما ممنون بوم

از زمان پنهان از آن غنچه دهن / در فکندن جمله با یوسف سخن

کای ز نیکی گلچیده گل پیرهن / طوطی شکر لب شیرین سخن

با زلیخا کان بجوید دلبریت / در میان دلبران مه پیکریت

سر در آور دست در آغوش کن / از لب شیرینش شکر نوش کن

باش در بالش به پیچ رو برو / تا نگنجد در میانه تار مو

گر نیاری دست اندر گردنش / پیکان کردانچو تش دو شمنش

مهر تو

مهر تو از دل فرو شوید تمام / سازدت در کنج زندان مقام

از لبش نوشی به هر ساعت شکر / به که بینی رنج زندان ای پسر

گر ترا باشد از آن کار ملال / هر یکی ما باهم در اوج کمال

جای پیش ما کم از اختر بود / از زلیخا حسن ما بهتر بود

از لب شیرین ما شهد و شکر / همچو طوطی نوش هر شام و سحر

گرد ها ن زین میوه ها شیرین کنی / طعم از شهدی دگر تحسین کنی

هر زمانی یک گلی از گلشن بار کن / هر زمان شیرین لبی دستار کن

هر زمان از جام دیگری بنوش / هر زمان با گلرخی در عشق کوش

همچو بلبل هر زمان پای گلی / ناله کن افلاک به بوستان غلغلی

هر نفس سروی بگیر اندر کنار / تا گذاری عیش خوش در روزگار

آن فسون ها را چه یوسف گوش کرد / لب ببست و از لحن خاموش کرد

شد پریشان خاطر از گفتار شان / روی گردانید از کردار شان

گفت ای غمخوار جمله بیکسان — در همه جا جمله یار بیکسان

تنگ آمد این جادو زنان شد جان من — گر بگیری داستم ایوان من

گر کنی صد سال در زندان مرا — بهتر است از صحبت ایشان مرا

چونکه زندان خواست یوسف از خدا — حق تعالی کرد زندانش عطا

گر ز فضلش عافیت جستی یقین — تا نگفتی بد زنان رستی چنین

تحریص نمودن زنان مصر زلیخا را به جهت یوسف بزندان

نکته دانان تواریخ کهن — اینچنین فرمودان بر لحن

چونکه عصمت دیدند از یوسف زنان — جمله گشتند نومید از زمان

چون ندیدند بهره‌ای زان خورشید نور — خصم آن گشتند آن خفاش کور

با زلیخا گفت ای مسکین زار — عاشق تو نبود بعالم چون تو خوار

پندها گفتیم با او بی نظیر — او نشد از پند ما فرمان پذیر

پس همان بهتر که در زندان کنی — خانه عیشش را ویران کنی

گر کنی

گر کنی زندان بر آن چون ذره کرم — تا دل سنگش شود چون موم نرم

نیز از ننگ است چاره مر ترا — گوشمالی گر ز ما تو ای شیرین لقا

شد زلیخا را از آن افسون گران — در دل امید آتش ز کام دل عیان

با عزیز آن گفت یکشب زان سبب — التمهی غنچه دهان بگشود لب

الحمد گل خندید در روی عزیز — گفت کای بی مثل در عقل و تمیز

من شدم بدنام ازین عبری زنان — گشته ام شهر ملامت از زنان

کان عجب شهزاده عالی مقام — گشته است مفتون عبرانی غلام

مهر او در پرده دل کاشته — داستان ناموس هم بر داشته

بهتر آنست بهر دفع این گمان — سوی زندانش فرستم این زمان

بر خری بنشانده هم سوی زندانش — در میان شهر گرداندمش

پس نهادن بانگ سازد آن زمان — کین سزای آن غلام بدگمان

کان نهد پای خیانت در حرم جای او شاید به زندان از ستم

چون عزیز این حرف از آن مه وش شنید باز الطاف مروت در کشید

گفت اینم دادم اختیارش را بتو هر چه خواهی کن به آن خورشید رو

چون زلیخا یافت رخصت از زمان رفت نزد یوسف پاکیزه جان

گفت ای مقصود جان آرام دل در دو عالم نیست غیرت کام دل

گر کنی از وصل خود کامم روا بر فلک افرازم از عزت کلاه

خود عزیزم با تو حاکم ساخته اختیارت را بمن انداخته

خواهمت سازم بزندان جای تو خواهمت سایم بگردن پای تو

شادمان در صحبتم خندان شوی به که غمگین در ته زندان شوی

از لب شیرینم نوشی شکر بهتر از تلخی زندان ای پسر

از لبم نوشی چه خضر آب حیات به که در مانی به ظلمات ممات

از وصالت گر نبخشی کام من ندهی از سرو قدت آرام من

مهر تو

مهر تو از دل فرو شویم تمام سازمت از کنج زندانت مقام

با همه حلوای نوش از لعل شکر به که در زندان خوری همچو شکر خون جگر

غنچه شیرین زبان یوسف گشاد آنچه میدانی جوابش بداد

از جواب او زلیخا شد درشت گوهر نومیدی فتادش در مشت

گفت پس با خادمان او سیمبر کافسر زرینش افکندن ز سر

از برش کندند سنجاب سمور صوف پوشیدند با آن رنگ حور

همچو عیسی بر خرش بنشاندند در میان شهر آن خر راندند

پس منادی زان منادی بر کشید بر سر آن کو تا آنجا رسید

این سزای آن غلام بی ادب پا نهد در فرش خواجه بی سبب

بر سرت الطاف مروت را سزا لایق زندان بود با صد جفا

لیک خلق در تماشا آمده جمله در غوغا و جوش آمده

این جوان باشد ملک نبود بشر / فعل شیطان از ملک ناید دگر

هر کرا باشد چنین روی نکو / زشتی از وی نیاید تار مو

زین فرشته طلعت چون ماه / جز نکوئی نایدش فعل تباه

خلق بد نبود برای حور سرشت / پاکتر باشد ز غلمان بهشت

اینچنین تا بر در زندان رسید / اهل زندان روی پاکش را بدید

جمله در فریاد و غوغا آمدند / نزد آن خورشید سیما آمدند

یکسر هو در دل شان غم نماند / سور آمد جمله را ماتم نماند

چون گیاهای خشک بودند در ممات / یافتند از مقدمش آب حیات

خانهٔ زندان شد از دیدار او / روضهٔ فردوس از رخسار او

چون گرفت آن مه در زندان قرار / لب گشود آنگه بذکر کردگار

در ثنا حق گشود آنگه زبان / جمع خلایق یافت از تکبیر زبان

از زلیخا

از زلیخا سوی زندانبان رسید / تا هم او از وی پیامی آورید

گر نه زندانست ای یوسف بدان / هست حجره بهر دل آرام جان

حجلهٔ اغیار تیره چه دیدی محتشام / روی آنه آرام دل ما تمام

چون ازین معنی خبردارش شدم / پرده پوش از چشم اغیارش شدم

جامه شاهانه پوشش اندر برش / تاج زرین مرصع بر سرش

موی شکینش چه سنبل تار ده / زان کمر شیرین میانش زد گره

خوانهٔ دیگر جدا کن جای او / فرش استبرق فکن در پای او

چه نکه پیغام زلیخا را شنید / آنچه گفتش کرد بلکه زان مزید

چون در آنجا نه گرفت آن مه قرار / روی دل آورد سوی کردگار

رو به محراب عبادت آورید / بنده گی میکرد با حق مجید

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام در زندان

خاک آدم را چه می‌افراختی نسل آدم را چه غافل ساختی

جمله جفا باران غم را ریختند تا که زیشش هم آب بیختند

از طلوع صبحدم تا چاشتگاه ریختی باران ز دل گاه گاه

آدمی غافل ز نعمتهای سپر نیست آگاه از غم شادی جز

قدر نعمت را نداند هیچکس تا نماند در ز نعمت دور بس

چون زلیخا از غم دوری گداخت نعمت دیدار یوسف را شناخت

چونکه زندان خانه تاریک راست گشت از دیدار یوسف چون بهشت

با زلیخا شد چو زندان خانه تنگ با رخ آه روی لاله رنگ

آه زد گفتا که واویلا دریغ گشت پنهان آفتابم زیر میغ

وه چه بی‌عقلی که من انگیختم خون خود از تیغ هجران ریختم

خون شدم دل تا که بعد از سالها دیدمش دیدار یار دلربا

هر زمان

هر زمان از روی وی چیدی گلی عشق ورزیدی بسان بلبلی

خود بجانم آتشی افروختم همچو پروانه به آتش سوختم

برگ گل بر باد دادم با نسیم نالم از هجران گل چون عندلیب

هیچکس از عاشقان چون من نکرد گلشن خود را چنین گلخن نکرد

گاه میکندی بناخن روی خویش گه چه سنبل عنبرین گیسوی خویش

گه بناخن رخنه‌ها در روی کرد گاه خون از دیده‌ها چون جوی کرد

گاه یکسر فرق چه گل پیراهنش گه نثار از درد دیده دامنش

گاه نعلینش بدیده مینهاد گاه خون دل ز دیده میگشاد

گاه یکسر فرق قبایش را ببر دامنش کردی ز آب دیده تر

گه ز نعمتهای خوش صد گونه چیز پیشها در کف محرم کنیز

میفرستادی بزندانش روان تا بیدی روان آرام جان

می‌فرستد دل ز زندانش روان　　تا ببیند روی آن آرام جان

چون ز زندان آمدی الحظه باز　　بوسه‌ها دادی بچشم او نیاز

گلبن چشمی که روانش دیده است　　از گلستان رخش گل چیده است

زان پس پرسیدی از آن پس حال او　　از جمال روی فرخ فال او

کان گل الحق تازه یا پژمرده است　　شادمان یا خاطرش افسرده است

اینچنین می‌گفت از غم می‌طپید　　تا که هنگام شب تیره رسید

چون شب آمد گشت انجم بیقرار　　می‌طپید از هجر می‌نالید زار

گفتی شب است یا اژدهای بس سیاه　　در دهانش افتاده‌ام من آه آه

در دم این اژدها درمانده‌ام　　مهروار از اشک گوهر مانده‌ام

نیست الحق تا صبح از غمش باورم　　کز دم این اژدها من جان برم

الغرض ای شب ستمها دیدم ز تو　　زنده کی ره یافتم از بوی تو

بچون

چون ز نوشین لعل او درمانده‌ام　　ز آب حیوان چون سکندر مانده‌ام

خضر راهم گر شود همت بلند　　باز بینم آن دو لعل نوشخند

این چنین می‌گفت تا پاسی ز شب　　جانش از اندوه و غم آمد بلب

در دلش آتش فتاد از شوق تیز　　دید بر خون گفت با دایه که خیز

امشبم شو از محبت خضر راه　　تا به آب زندگی‌ام بر پگاه

گر نبینم امشب آن آرام دل　　من بمیرم از غم ناکام دل

این بگفت و شد روان با صد شتاب　　سوی زندان اشکریزان چون سحاب

از پی او سرو دایه سایه‌وار　　شد روان افتان و خیزان سایه‌وار (اشکبار)

چون مهی شب بر زندان در رسید　　در گشاد آن روی یوسف را بدید

گشت بیهوش از شراب عشق او　　مرغ دل کشته کباب عشق او

چون بهوش آمد بت سیمین بدن　　دید روی دلبر غنچه دهن

بر سر سجاده دیدش در نماز	با خدا اندر جهان میگفت راز
گاه چون سرو سهی اندر قیام	در ثنای کردگار لا ینام
گاه خم گشته بنفشه دار او	در رکوع حضرت جبار او
گه نهاده نازنینش سر در سجود	مر خدا از دل جان میستود
گاه در قومه نشسته با قرار	در تشهد لب بذکر کردگار
گاه دندان تیز در سلیش سلام	گشته آن فرخ رخ عالی مقام
گوشه بنشسته چون [illegible] رنگ	کرده رخ از خون تر گلاله رنگ
کرد بینائی بیوسف این خطاب	لیک دلها کرد از هجران کباب
کاش کی مادر نمیزادی مرا	شیر از شفقت نمیدادی مرا
با همه عز فرزین سلطنت کس	مبتلا و خار غمکش نیست کس
همچنین میبود با خود در سخن	لیک لعل یوسف بجای خویشتن
یکسر مو فارغ از ذکر خدا	من نشد آن گلرخ شیرین لقا

بار اول پرخون آتش در جگر | باز گردیدان زعالم بی خبر

بار اول پرخون آتش در جگر	باز گردیدان زعالم بی خبر
دایه آنش بگرفت دستش بدراست	برد تا ایوان قصرش همچو مست
روز چون شد ناله جان سوز کرد	گاه شب هجران بمحنت روز کرد
داشت یک قصر بلند زرنگار	زان نمودی بام زندان آشکار
بر سر آن قصر بنشستی بزار زم	سوی زندان دیدیدی گفتی زغم
این نه زندان است بوستان منست	قصر و ایوان حلیه زندان منست
شب بروی آن مه رعنا گذاشت	روز از غم چون شب تاریک گشت
اینچنین میگفت تا شب در رسید	سوی زندان رفت او با صد امید
تا ببیند آن مه صاحب جمال	عشق میورزید با آن خط و خال
اینچنین میبود کار او صنم	روز و شب زین سان گذشتی دمبدم
دور از بامش بدیدی بام او	دیدن بامش بدی آرام او

شب بزندان میشدی دیوانه وار — تا لحد که بود انجی بی قرار
تا بزندان بود یوسف را تمام — عمر او زیشان گذشتی والسلام
شد پشیمان و چه سودی زان نداشت — غیر حسرت هیچ بهبودی نداشت

خواب دیدن خان سالار و ساقی و تعبیر کردن یوسف علیه السلام ایشان را

هر که دولت مند زاد از مادرش — تاج اقبالست دایم بر سرش
[illegible] — گردد از انفاس او گلزارها
گر [illegible] باد نفس بر جای خشک — خاک ز انفاسش بگیرد بوی مشک
یار اگر در گلخن زندان نهد — گلخنش را رونق بوستان دهد
چونکه یوسف پای در زندان نهاد — اهل زندان را گره از دل گشاد
یافتند از مقدم او خوش حضور — شد بدل اندوه ایشان با سرور
از مرض هر کس که گشتی مبتلا — یافتی ز انفاس یوسف او شفا

هر که صورت

هر که هر صورت بدیدی او بخواب — میشنیدی اصل تعبیرش جواب
از ندیمان شهنشاه جهان — بود در زندان دو تن زیبا جوان
آن یکی ساقی شه بود و دیگر — بود خوان سالار شاه نامور
بهر جرمی شه بزندان کرده بود — خاطر شه زان دو تن آزرده بود
در یکی شب هر دو تن چون دید خواب — کز دل شان برد خواب هر دو تاب
ساقی اندر خواب [illegible]
نوش کرد از دست آن جام می — زان [illegible] روح حالی
وان در خواب آمد اندر سرش — یک طبق حلوا نهاده بر سرش
ناگهان مرغ در آمد بی خبر — زد بر آن منقار افتادش ز سر
ریخت حلوا از سرش اندر زمین — شد زمین اندام از حلوا عجین
چون شدند بیدار از خواب آن دو تن — پس بیان کردند خواب خویشتن
گفت ساقی را که بخت یار شد — بر تو آن [illegible] شد

مهربانی با تو سازد شهریار / منصبت لیکن میکند اندر قرار

گفت خوان سالار کو کار تو بخت / گشته است نیز از تو هم اقبال و بخت

شه بتو گردد غضب بی اختیار / مر ترا سازد نگون خاکسار

هم ترا گرزی زند بر فرق سر / مغز سر ریزد زمین الکت سر به سر

ناگهان تحصیل رسید از پیش شاه / بر ربایش نانبا را پیش بارگاه

شاه ساقی را و آن خباز شه بجمع / جرم شدش معلوم او با جرم بود

وان دگر را کرد بردار از غضب / ریخت خون او بجای ای بوالعجب

اندر آن ساعت که ساقی پیش شاه / روی خود بنهاد اندر عزم راه

چون به بزم شاه یابی بار تو / با شهی عالم کنی گفتار تو

پس مرا در پیش شه یاد آوری / تا که گوی دولت از میدان بری

گوی در زندان غریبی مستمند / بیگنه افتاده اندر قید بند

از عدالت دور باشد شاهم خطا / با غریبان اینکه کردن جفا

چونکه

چونکه ساقی مجلس شاهی بدید / جرعه از جام قرب شه کشید

آنچنان رفت آن وصیت از خیال / که بخاطر نامدش تا هفت سال

ماند یوسف چنین زندان سالها / تا مشیت بعد از حق ذوالعلا

چون بلا از جانش دل ببرد / تا عنایت از خداوندش رسید

خواب دیدن پادشاه مصر و عاجز آمدن معبران از تعبیران و تعبیر کردن یوسف

هر که سازد در بلا صبر ای پسر / عاقبت کام دلش آید به بر

صبر باشد بهترین کارها / آید از خارش برون گلزارها

همچنین فرمود مولانای روم / عارف حق مخزن سر علوم

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد

چونکه یوسف دل برید از خلق باز / کار سازی کرد لطف بی نیاز

یکشبی شه خواب دید اندر سریر / هفت گاو آمد بخوابش بی نظیر

هر یکی در فربهی از یکدگر / خوب‌تر بنموده را در نظر
ناگهان هفت گاو دیگر شد پدید / هر یکی در لاغری چون شاخ بید
روی کردند اندران هفت نخست / جمله را خوردند سبزه پاک جست
همچنین شد هفت خوشه در نما / هر یکی در تازگی اخضر نما
هفت خوشه خشک بعد آمد پدید / تا به نزد خوشهای سبز دید
در رسیدند و به پیچیدند دران / خشک کردن خوشهای سبز هان
چون بدید این خواب سلطان جهان / جست تعبیرش هم از کار آگهان
جمله گفتند این چه خوابست محال / که بخاطر نایدش تا هفت سال
عقل را با حکم او تعبیر نیست / غیر اعراضش دگر تدبیر نیست
چونکه شه خوابش ناهنجه شنید / آن زمان در خاطرش یوسف رسید
گفت با آن شاه شهنشه جهان / هست در زندان یکی زیبا جوان

هست دانا بتعبیر

هست در تعبیر خوابی اوستاد / از دقایق هرچه او در کم کشاد
حل مشکلهاست اندانش پذیر / هست در دانائی خود بی نظیر
گر دهی رخصت مرا ای نیک فر / آورم تعبیر خوابت را دگر
شاه گفتش زود در ساعت برو / عرضه کن خوابم بتعبیرش شنو
شد روان با سوی زندانش روان / رفت پیش یوسف پاکیزه جان
گفت با یوسف که ای کان کرم / من چگونه عذر پیشت آورم
از خیالم محو گشتی سالها / من نمیدانم چه حکمت بود بلا
این زمان شه خواب هایل دیده است / از همه تعبیران پرسیده است
هیچکس تعبیر خوابش در جواب / می‌ندانستش جمله شیخ و شاب
گفت یوسف چیست خوابش بگو / تا کنم تعبیر خوابش مو بمو
خواب شه را چون بیوسف عرضه کرد / گفت یوسف مر ورا کای شه مراد

گاو و خوشه هر دو سالند ای پسر | هر دوشان وصف حالند ای پسر

گاو و سبزه فربه و خوشه سبز ای فلان | سال خرم باشد و باران بدان

خوشه که خشک و گاو لاغر است | سال کم باران خشک بی بر است

هفت سال اول از باران گشت | عالمی گردد نکو چون بهشت

پر شود عالم ز نعمت سر بسر | بعد از آن شود هفت سال آید دگر

ز آسمان ابر نبارد از عطا | از زمین شاخ نروید از گیاه

آنچنان نان کم شود از دهر هان | خلق نانی گویان دهند از جوع جان

چون شنید تعبیر خواب او چنان | رفت پیش شاه گفتش شرح آن

شاه چون تعبیر خواب خود شنفت | همچو گل از گلبن شادی شکفت

گفت یوسف را بیاور زودتر | تا ز وی خود بشنوم تعبیر در

رفت سوی یوسف آنگه شادمان | تا ز زندان آورد آن نکته دان

گفت یوسف را که مژده باد حق | شه ترا خوانده است ای نیک دین

تا ز زندانت

تا ز زندانت رسانم سر بجا

تا ز زندانت رسانم سر بجا | زانکه چون من بیکسی بی گناه

سالها در حبس زندان کرده بند | بی گناه بی خطا و بی گزند

تا ببینم عدالت از خوی او | که ز زندان پا نهم با سوی او

اندر آن ایام سوی شه جهان | جمع آرد پیش خود آن شه زنان

که بدیدند روی چون آفتاب | دستها ببریده‌اند از اضطراب

چون بپرسد شاه از ایشان کنون | گر چه در زندان شده بودم زبون

رفت ساقی پیش شه گفت این سخن | شاه فرمودش که گشتش انجمن

چون زنان در پیش شه جمع آمدند | همچو پروانه سوی شمع آمدند

شاه پرسیدش که یوسف را گناه | چیست گشتش گردید در زندان چاه

پیش شه جمله بگفتار آمدند | با خطای خویش اقرار آمدند

گوهر شه عالی دل عادل شرف | همچو یوسف نیست گوهر در صدف

غیر از پاکی ندیدستیم از او | جز شرفناکی ندیدستیم از او

هم زلیخا گفت ای شاه جهان زینت یوسف نگه اندر این
چون بوصل خویشتن خواندم ورا چون نداد آن کام من راندم و را
هر چه سازد در جزا شاه بر آن لایق است بلکه صد چندان از آن
شاه چون بشنید آن قول زنان گشت با یوسف بغایت مهربان
پس بفرمود آن شهی عالی گهر تا که یوسف را بیارند زودتر
همچو شمس با ایوان آورند همچو سروش سوی بستان آورند
شه بفرمود از زمان از خواص عام تا به استقبال آییدش تمام
از در زندانش تا پای سریر فرش انداختند دیبا و حریر
رکب چون باد تند و تیز رو شه فرستادش بر آن سلطان نو
گشت چون یوسف سواره هر طرف در نثارش لعل در یکسر بکف
در سرا هر راهی کردند نثار تا به ایوان شهی عالی تبار
گشت چون ایوان شاهنشه پدید از رکاب آنگاه یوسف پا کشید
شه به استقبال

شه به استقبال آمدش در بر کشید در برش بگرفت چون شمس و قمر
پس به پهلوی خویش بالای تخت با صد اقبالش نشاندش نیک بخت
با لب خندان خوش آن شیرین مقال کرد از یوسف به نرمی دو سؤال
گای یوسف فرخجوان نامدار لب گشا تعبیر خوابم را بگو
گفت یوسف ای شه فرخنده خو گاو چون فربه بود سالیست نکو
گر بود لاغر بود بر عکس آن خشک سالی قحط تنگ بیکران
خوشه چون سبز است سالی خرمیست نعمت باران فراوان در همت
ور بود خشک آید آن خوشه سال قحط تنگ بیکران خشک سال
لیک اندر کارها باید کفیل تا بود از دانشش با وی دلیل
گرچه هر چیزی در این عالم بود همچو من دانا کفیلی کم بود
این سخن خواهم از برای آن بود زانکه با من سر ایشان او خوش بود

کرد بر من تفویض این امر کبیر | تا کنم فکری در آن کار خطیر
شد وزیرش که در آن زمین | زینت آن ملک چو یوسف امین
داد فرمان منصب شاهی به او | زیر حکمش تا به ماهی به او
گشت یوسف چون به مصر او پادشاه | سود بر اوج سپهر او را کلاه
چون سواره بر گذشت از هر طرف | در عقب زرین کلاهان صف به صف
جاوشان تا طرف کو به جب | چون ستاره جو یوسف آفتاب
عدل آن عالم همه آباد کرد | مر اسیر از احسان شاد کرد
چونکه حق دادش بلندی آنچنان | در بلندی از چنین آنچنان
شد عزیز مصر با دولت زبون | شد لوای حشمت او سرنگون
هر زمان افتاد در کارش خلل | شد نشانه در دم تیر اجل
شد زلیخا بی کس و تنها دگر | روز و شب از هجر بودی نوحه گر
هر که بردی نام یوسف بر زبان | همچو غنچه پر زرش کردی دهان

سیم و زر ریختی

سیم و زر می‌ریختی در پای او | خلعت زربفت در بالای او
چون بدین بخشش شدش عمری بسر | گشت عاری از زر و سیم و گهر
ز اطلس و کمخا دیگر چیزش نماند | از بود و بودش بر سر مردم فشاند
لیک عشق یوسفش گشتی زیاد | دمبدم آتش بجانش می‌فتاد
ترک فاخر جامه‌های پشم کرد | همچو درویشان لباس پشم کرد
مهر یوسف آتشش در دل فروخت | غیر یوسف هر چه بودش جمله سوخت
سالها زیر سیاه لاجورد | خفت زیر بستر تنهایی خاک گرد
چشم او از گریه‌ها بی نور ماند | همچو مرغ کور آب شور ماند
موی مشکین گشت کافور سفید | از جوانی گشت کلی ناامید
خم شد قد سرو آسای او | حلقه آسا گشت سر تا پای او
در رخ مانند گل چینش فتاد | رخنه در دندانهٔ نیشش فتاد

در درون کلبهٔ غم جا گرفت — همچو مرغ اندر قفس ماوا گرفت

زار نالیدی چو مرغ اندر قفس — می‌زدی صد شعله آتش در نفس

با گل رخسار یوسف هر زمان — بلبل آسا ناله کردی هر زمان

در میان خاک و خون خفتی همی — زار نالیدی و می‌گفتی همی

ای خوش آن دم کز جنابم یار بود — همدمم آن یار بی اغیار بود

چشم من روشن به دیدارش بدی — جان من خرم به گفتارش بدی

قدر دیدارش ندانستم چنانک — کردمش در حبس زندان جای آن

بود زندانم چه خرم نوبهار — از پی دید رخ آن گلعذار

روز از بامم بدیدی بام او — جان همی کردی فدای نام او

مانده‌ام امروز را تنها دو رمن — با دل پر حسرت و مهجور من

پیر گشتم کور گشتم مبتلا — خار ماندم زار ماندم در بلا

اینچنین

اینچنینش می‌گفت و می‌نالید زار — غیر نالیدن نبودش هیچ کار

تا در این بگذشت ایام بعید — در جگر از غصه خارش می‌خلید

آخر کار جهان جمله غم است — شادی در عالم بنی آدم کم است

بت شکستن زلیخا و ایمان آوردن بخدای تعالی و جوان شدن

خوش نویس داستان این رقم — زد چنین بر صفحهٔ دانش رقم

چونکه یوسف یافت از زندان نجات — شد برون از ظلمت آب حیات

بر سر تخت شهی چون بر نشست — رونق خورشید تابان را شکست

گاه در مسند نشستی شهسوار — گاه میرفتی بصحرا از شکار

ابلقی بودش که در چرخ کبود — همچو او شبدیز دیگر پیدا نبود

وقت رفتن تیز رو مانند باد — آب رفتی رو چو آتش می‌نهاد

چون شدی یوسف سواره پشت زین — مرکبش را بد شکوه از چرخ برین

شیشه‌ئه در زیر آتش میکشید   تا بیک فریاد زنگ مردم میشنید

هر که بشنیدی صدایش از سپاه   آمدی زآواز او بالوی شاه

چون زلیخا نیز آوازش شنید   بر سر راهش بزاری می خزید

دلو گردون لیک اندر واد او   کس نمی بشنید هیچ فریاد او

چون ازان محنت رسید آنکه بجان   رفت اندر راه یوسف خز خزان

خانهٔ از نی برایش ساز کرد   اندران بنشست با صد آه درد

چون دران نیها دمیدی او نفس   شعلها در نی فتادی آنچه خس

یک بتی از بیقراری های دل   سر نهاد از عجز خاری های دل

پیش آن بت کش پرستیدی مدام   قبلهٔ جانش بدی هر صبح و شام

گفت باز آری که ای معبود من   قبله‌ام هم کعبهٔ مسجود من

عمرها شد تا پرستیدم ترا   از همه بهتر پرستیدم ترا

چون ز هجران هر زمان بیطاقتم   وقت شد تا اجر های طاعتم

چشم من

چشم من روشن کنی تا از کرم   تا به بینم روی یوسف دمبدم

چون مرادم هیچ وقتی و مقام   نیست چون دیدار یوسف هیچ کام

گر دهی کامم ز تو خرم شوم   از همه اندوه و غم بی غم شوم

اینچنین میگفت او خون میگریست   پیش بت با ناله گلگون میگریست

گفت ای معبود من حالم به بین   رنگ زرد و قد چو نالم به بین

مدتی شد تا پرستیدم ترا   از همه مخلوق بگزیدم ترا

کس بعالم اینچنان طاعت نکرد   هیچ خادم اینچنین خدمت نکرد

وقت آن آمد که من در مانده‌ام   بی کس از روی دگر مانده‌ام

چشم من روشن کنی از روی کرم   تا به بینم روی جانان دمبدم

تا که شد کرم از کرم با زار من   نیست سودا جز جفای یار من

زشب همه شب پیش او بت سر نهاد   اینچنین میگفت تا شد بامداد

چونکه شه خور به تخت چاشتگاه | زد لب سبزان افسر زرین کلاه
شد سهیل ابلق پولق پدید | کش زلیخی بتیز آوازش شنید
رفت از نا بت خود پیران خزام | در سراهاش بصد آه فغان
با دل پر آتش و بیمار عشق مست | بر سر اخگر چه خاکستر نشست
چونکه آمد یوسف اوش رواق | داد خواهان شد زلیخی در فغان
بسکه میرفت از فلک یا چار سو | های هوی چاوشان و طرقوا
میشد از غوغای مردم سر بسر | از سهیل یار پایان گوش کر
پس بجای او نیفتاد از وقال | شد بلدیت یاران لشکر پایمال
با دل پر خون و جان خسته زار | رفت با نزدیک بت خود چون شعله وار
از نفس آتش به آن بتها وعید | تا به پیش آن بت سیمین رسید
پیش آورد آن بت سنگین صنم | پس زبان بگشاد با صد درد و غم
گفت ای سنگ سیه عز و جاه | از تو گشتم بت بجون خاک راه
سجده کردم تا تر اسیدی شدم | از همه حال جهان مسکین شدم
از پرستاریت

از پرستاریت چشمم کور شد | نرگس آبی دیده ام بی نور شد
خواهم از سنگ تو رستن این زمان | مر ترا درهم شکستن این زمان
این بگفت و سنگ زد اندر سرش | چون خلیل الله شکست آن پیکرش
چون ز شغل بت شکستن رست او | رخت ز آب چشم خون دل وضو
دل ز شغل بت شکستن پاک کرد | رو بسوی خالق افلاک کرد
گفت ای دارنده کون و مکان | پادشاه پادشاهان جهان
عکس تو بر بت نیفتادی اگر | کی نمودی پیش بت مخلوق سر
گر به بت رو کرده ام بد کرده ام | هرچه کردم بر تن خود کرده ام
گرچه کردم بر تن خود من جفا | درگذار از من تو افعال خطا
از خطاهای که کردم دمبدم | تو هر بنشش گرفتی لاجرم
چون قفا بندی از غم ای کرد خطا | [illegible] روش بار چشم الحیدا
لطف تو چون مرحمت پیدا کند | [illegible] ازاد لا بینا کند

ای که هستی واقف احوال من   من چه گویم خود تو دانی حال من

عاجزم بیچاره ام درمانده ام   دور از دیدار دلبر مانده ام

اینچنین میگفت از خون جگر   تا که یوسف باز گشت از رهگذر

ابلق یوسف سهیل بر کشید   چون زلیخی آن سهیلش را شنید

بر سر راهش بر آورد او فغان   که بنازم صنع خلاق جهان

پادشاهی را کند او بنده وار   بنده گان را میکند او شهریار

چون بگوش یوسف آمد این مقال   در زمان گردید او حاجب بحال

اینچنان اندر دلش تاثیر کرد   شد دلش بیتاب از آن اندوه درد

درد دلش تاثیر کرد او اینچنان   اشک خونینش گشت از چشمش روان

گفت حاجب را ای قد چون کمان   بر دلم زد تیر خونین این زمان

در دل او راهست دردی در نهان بسی   که بدرمانش نیفتاده کسی

گر نبودی درد دامن گیر او   که بدل آتش زدی تاثیر او

همره خود

همره خود تا به ایوانش ببر   تا بدانم حال او را سر بسر

اینچنین شاهی که پرشد حال زار   تا بر آرد کام ما امیدوار

نه چنین شاهی پر جور جفا   که بپرسند حال یک مظلوم را

وجوان شدن زلیخی بدعای حضرت یوسف علیه السلام

اینچنین آن عاشق که بشنید دمی   پیش معشوق به آن گوید غمی

بعد از صد محنت صد انتظار   برخورد از میوهٔ دیدار یار

رفت یوسف چون ز غوغای سپاه   بر نشست اندر سریر عز و جاه

پس درآمد حاجب از در آن زمان   گفت یوسف بود که ای شاه جهان

بر در ایستاده است زال ناتوان   که بره بگرفت اسب مرا عنان

پس مرا گفتی به همراهش بیار   تا بپرسم حال او مسکین زار

گفت یوسف زود با دادش برس   گر ستمدیده بفریادش برس

گر بود نادار مای او را بده   مای ده تو بادی و منت منه

گفت حاجب کی شهی روشن ضمیر   غیر تو با کس نگوید حال پیر

گفت حضرت وه تا در آید این زمان   حال خود هم خود عیان سازد بدان

چونکه حضرت یافت اندر پیشگاه   با لب خندان در آمد پیش شاه

یوسف از خندیدنش شد در عجب   کرد از وی نسبت نامش طلب

گفت آنم مثله دیدم روی تو   جان و دل کردم فدای موی تو

برگزیدم از همه عالم ترا   از پری و از بنی آدم ترا

زر و گوهر را برایت باختم   کحل دیده خاک پایت ساختم

زین سخن معلوم یوسف شد که کیست   بروی و بر حال زار او گریست

گفت با وی کی زلیخا این چه حال   بر سرت افتاده از این ماه و سال

چون زلیخا نام خود از وی شنید   گشت بیهوش و بخاک خون طپید

چون بهوش آمد زلیخا از زمان   گفت با وی یوسف پاکیزه جان

کای زلیخا

کی زلیخا کو جمال دلربا   گفت پیری تو رفت از دست ما

گفت سرو ناز تو خم از چه شد   زلف مشکین تو در هم از چه شد

گفت پیری تو ای خورشید رو   گشت از بار غمم پشتم دو تو

گفت چشم روشنت بی نور چیست   هم سفیدت نرگس مخمور چیست

گفت از بس ریختم خون جگر   بی رخت از دیده شد نور بصر

گفت کو آن تاج دیهیمت که بود   یا چه شد آن گوهر سیمت که بود

گفت از وصل تو میگفتم خبر   میفشاندم بر سرت سیم و گهر

پس نماند از سیم و زر چیزی بکف   غیر عشق تو که هر دم زایدست

گفت اکنون حاجت تو چیست بس   پس همان حاجت تو گوی بیکس

گفت نبود حاجتم را کس ضمان   غیر تو ای گلرخ شیرین زبان

گر بسوگندش شوی ضامن تمام   لب گشایم در شرح الکلام

دگر نگشاییم لب شرح این سخن   خون خورم چون غنچه مهر اندر دهان
گفت یوسف حق ان شاه جلیل   کرده آتش را گلستان بر خلیل
حق ابراهیم اسحاق پدر   گر توانم حاجتت را من دگر
پس بر آوردی حاجتش سازم روا   انچه باشد مطلبت را مدّعا
گفت اوّل هست جوانی جمال   انچنان کش دیده بودی تا سال
دیگر ان چشمی که بینم رو بتو   داغ دل تازه کنم از بوی تو
یوسف از بهر دعا چون لب گشاد   بر هدف تیر دعایش او فتاد
پیر پیشترا نو جوانی شد پدید   عنبرین گشت ان موی سفید
قد چه سرو بوستانش راست شد   هر چه او را دل چنان میخواست شد
چشم او چون نرگس تر باز شد   زاو تش ان لحظه خوشتر باز شد
روی او از طعنه بر خورشید مه   چهارده ساله چه ماه چهارده
یوسفش گفتا دگر که خیره او   حاجت دگر اگر داری بگو

گفت نبود

سفلی عالی یا بشارخ ١٣٥١

گفت نبود حاجتم جز این دگر   تا ببینم زان رطب زان نخل تر
روز گارم تماشایت بود   شب رخم اندر کف پایت بود
گشت خشکم از لب وصل تو   تازه گردد هم به باب وصل تو
چونکه یوسف ان تمنّا گوش کرد   سر به پیش افکنده پس خاموش کرد
از دل و جان خواست وصلت دگر   لیک در غیبش همی بود ان نظر
تا برای وصل ان آرام جان   خود چه فرماید خداوند جهان
پیک حضرت اندران عشق رسید   داد از وصل زلیخایش نوید
گفت میگوید خداوندت سلام   کای شه فرخ رخ عالیمقام
ما زلیخی را بتو بالای عرش   عقد بستیم و تو هم بالای فرش
هم تو اش در عقد خود اور در آر   تا بکام دل خوری بر زان نگار
چونکه یوسف این بشارت را شنود   خواند شه را با بزرگان جمله زود

مجلس آراست آن صد رنگ یار		داد زینت از زر کان و بیار
پس به آیین خلیل دین خویش		بست عقد آنکه پاکیزه کیش
پس زلیخا را به پرسش شادمان		کرد در خلوت فرستاد آن زمان
بست تا مشاطه اش از مهر زیب		تازه کردن آنچنان دل فریب
آن یکی گلگونه رویش ساختی		و آن دگر یک شانه مویش باختی
آن یکی وسمه زدی ابروی آن		و آن دگر وسمه بر جادوی آن
آن یکی حنا بستش بر دست و پا		و آن دگر بر دست او رنگ حنا
چشم مست روی خوب چهره خوب		اهل دل را هست محبوب القلوب
شد زلیخا را ز فکرت دل کباب		همچو ماهی می‌طپید از مهر آب
گاه گفتی نیست هرگز باورم		گر نو صحای یار جان پرورم
گاه گفتی لطف ایزد هست عام		هست نومیدی ز درگاهش حرام
بعد ز پیشان نیز با شادی و غم		پرده را برداشت از روی کرم

چون در آمد

چون در آمد یوسف رخ آفتاب		پیش آن شمع شبستان بی نقاب
چون زلیخا را نظر بروی فتاد		دولت دیدار پی در پی فتاد
گشت بیهوش و ز ذوق دیدار او		محو شد در پرتو انوار او
چونکه یوسف دید بیهوش آنچنان		سر نهاد اندر کنارش هم روان
چون ز بیهوشی بهوش آورد باز		چشم چون آهوئش دان سرو ناز
آهوی چشمش به گلزار نظر		گشت از دیدار یوسف بهره ور
چونکه یوسف کرد در رویش نظر		دید روی بهتر از شمس و قمر
شعله عشقش بدل اندر فتاد		در کنار خود کشید آن حور زاد
بوسه زد بر آن لب همچون شکر		چید از آن نخل بلند آخر ثمر
پس زلیخا پیش آن پاکیزه کیش		نقل بادام شکر آورده پیش
چونکه یوسف نقل شکر نوش کرد		ساعد سیمینش در آغوش کرد

در کمر آورد آن ساق سفید / کرد قفل سینه‌اش وا از کلید

چونکه یوسف گوهر ناسفته دید / غنچه ناشکفته از باغش بچید

گفت چون است این گهر ناسفته ماند / وین گل از باد سحر ناشکفته ماند

گفت باور جز عزیزم کس ندید / لیک او هم میوه باغم نچید

گر بر آن جا بودی تیز تک / بود وقت کامرانی سست رگ

وقت طفلی چون ترا دیدم بخواب / کردی از هجران دلم را سیخ کباب

این امانت را سپردی تو بمن / تا نگهدارش بر وجه حسن

لله الحمد ای مه فرخ لقا / با تو بسپردم امانت را بیا

چونکه یوسف این سخن از وی شنود / دمبدم آتش بران مراد نمود

دمبدم او را همی دادی مراد / خاطرش کردی ز وصل خویش شاد

هم زلیخا دید از فضل خدا / دولت دیدار یوسف دایما

شکر میکردش بجبار مجید / کز وصال او بکام دل رسید

حق تعالی داد بآن سیمبر / هم ز وصل یوسفش چندین پسر

هر یکی در دلبری خورشید ماه / همچو یوسف لایق تاج کلاه

فضل بیچون است بیرون از حساب / ختم شد والله اعلم بالصواب

در بیان سالهای قحط و فروختن مصریان مال مواشی و اولاد خود را بیوسف

از بزرگان تواریخ سیر / اینچنین نقش این عقد گهر

چونکه یوسف دولت شاهی گرفت / سلطنت از ماه تا ماهی گرفت

پس بفرمودش که تا در هر دیار / خلق را نبود بجز از کشت کار

گرد هر جانب بنیان شد همه / تا که گندم سوی خزان با خوشها

تا بهفت سال اینچنان از کشت کار / باز خیره مینهاد آن شهریار

سال هشتم بود وقت تعب / قحط آمد بر زمین آن بوالعجب

بود اندر خواب آن شب شاه مصر / تا که قحط آمد فرود در کوه شهر

شاه شد بیدار با صد اضطراب — زآتش جوعش همی زد التهاب
هفت نوبت پیش شه بنهاد خوان — خورد امّا شد گرسنه آن زمان
شاه را زالهام خاطر شد رقم — آتش جوعش که از دل زد الم
گشت باران منقطع هم از سحاب — گشت مردم خشک شد از جدب آب
چون درآمد قحط تنگ خشکسال — مردمان را ماند آخر در وبال
اندران هفت سال باران ای اخی — می نیامد ز آسمان سوی زمین
شد زمین چون طاس جمله جایگاه — می‌نمود از سر به سر عالم سیاه
چارپایان جمله بیجان شدند — از برای رزق سرگردان شدند
مرغها از آشیانها رخت بست — بیضه تا در وقت بال و پر شکست
مردمان از هول جوع اضطرار — پس سراسیمه شدند دیوانه‌وار
از شمار بلاد بی‌نوا — از هجوم جوع آمد صد بلا
خلق رفتی سوی‌ها از هر طرف — غله می‌بردند از بهر علف

سالکان

سالکان جمله روی زمین — یا بجنگش قحط گویند اینچنین
اهل مصر از جوع گشته مضطرب — زانکه بیدیدند پس حالی عجب
سال اول از عقار از ضیاع — صرف کردند اهل خود را انتفاع
سال دویم از جواهر و ز نقود — صرف اهل خویش کردند آنچه بود
سال سیم از حلی و ز حلل — وز اوانی فروشش بی بدل
سال چهارم از عبید از امات — در مواشی هر چه بودی مملکات
در جهان غله می‌نفروختند — زان حیات روح می‌انداختند
سال پنجم بهر اسباب معاش — مال ملک اهم سرا کردند فاش
بسکه شدت اندر این مدت رسید — شد سر از راز میانه ناپدید
وزن میزان سو نماند و اعتبار — کیل سوی صاع دادندش قرار
سال ششم مردمان فرزند را — رشته جان دل پیوند را
بسکه از ناز رعیت ساختند — هم ز بیم جان خود بفروختند

لکم از تلک

سال هفتم خویشتن را بنده‌وار　　از برای قوت خود کردن نثار

ماند چون نه ماه از سال اخر　　آنچنان برخاست از مردم نفیر

عرش از آوازشان آمد بجوش　　زان فغان زاری و صوت خروش

بر در دولت‌سرای یوسفی　　برکشیدند خلق هر جانب صفی

عرض کردند جمله با وی کی عزیز　　جان ما وا سپه شد با یک پشیز

قوت اندر خانهای ما نماند　　بلکه قوت هم بجان ما نماند

یوسف اندم امر با خازن نمود　　تا در انبارها بر کشود

مدت شش ماه هر شام و سحر　　قوتشان دادی ز مطبخ سربسر

چونکه ز موعد ماند سه ماه چو دود　　غله در انبارها باقی نبود

خاطر یوسف بغایت شد ملول　　در دعا بگشود پس دست آن رسول

گفت ای خلاق بی امتحان　　رازق و مرزوق جمله انس و جان

خلق مصری بیچاره شدند از مضطر　　از برای رزقشان بگشا دری

جبرئیل

جبرئیل آمد در آن ساعت فرود　　گفت میگوید خداوندت درود

رو بصحرا بهر اظهار جلال　　پرده بردار از حسن جمال

تا بیایند خلق صحرا سوی تو　　قوتشان گردد ز نور روی تو

آتش جوعشان نشیند التهاب　　تا بیک سال از طعام و از شراب

فارغ آید خلق از جوع عطش　　همچنین تو باز برقع را بکش

خلق از لذت شود پس بیخبر　　تا رسد این موعد و عدت بسر

یوسف از بشارت گلها شکفت　　مر خدا را شکر بی اندازه گفت

اندران صحرا که باشد بی کران　　خلق جمع آیند آنجا پس عیان

یوسف اندم برقع از رخ بر کشاد　　ناظران را چون نظر بر وی فتاد

چون بدیدند روی یوسف بی نقاب　　تا بیک سال از طعام از شراب

لذت از دیدار آن شه یافتند　　قوت جان تا قرب یکساله یافتند

همچنین هر ماه یکبار از کمال　　یوسف صدیق بنمودی جمال

خلق میگشتند از جوع بیخبر / تا که آمد موعد عسرت بسر

سال هشتم حق تعالی از جواد / بر همه عالم در رحمت گشاد

بعد از آن باران رحمت شد پدید / خلق را هر لحظه صد راحت رسید

لطف بیچون بست بیرون از حساب / ختم شد والله اعلم بالصواب

در بیان آغاز داستان اخوان یوسف بجهت غله خریدن و احوال او گوید

راوی این داستان معتبر / میدهد زین قصه احسن خبر

در سنین قحط سال جانگداز / تنگ شد بر خلق چون آز و نیاز

چون بلای قحط استیلا گرفت / در نواحی عراق و شام رفت

ساکنان اهل کنعان شیخ و شاب / مانده در گرداب جوع اضطراب

آل یعقوب از ضعف روزگار / از تجوع گشته بی صبر و قرار

جمله رفتند در پیش پدر / کای پدر آخر بحال ما نگر

منقطع شد مدت سالی دو ایست / منزل بیت الحزن هم تربیت

گوش ما اکنون

گوش ما اکنون در این عهد بعید / یکسخن از حال ما تو نشنوید

گر نگه کاریم ما اطفال ما / میکنند رحم کی بر حال ما

چشم رحمت از پدر داریم خوش / کز مجاعت مانده ایم اندر بلا

گر چه بد کردیم ما تو بد مکن / قول این در ماندگان را رد مکن

چونکه یعقوب این الحان زن شنید / درد او را سوز دل دیگر رسید

ماند از این معنی اندر شگفت / سر بر آورد و بفرزندان بگفت

گفت مسموع شد در مصر نیز / حضرت شاهنشه باشد عزیز

دارد اخلاق حمیده در خصال / دست او بحر سخا از جود نوال

چون ترازوی عدالت بانگار / هر قناعی را بقدرش غله داد

جمله باید قطع مسافت کنید / هدیه دارید نزد او بر بد

باز بخش داده در دو شیم ما / در فقیری جمله دل ریشیم ما

این بضاعتی که ما داریم خار / نزد شاهان نیست او را اعتبار

خلق بیگشتند از خود بی‌خبر — تا که آمد موعد عسرت بسر

سال هشتم حق تعالی از جواد — بر همه عالم در رحمت گشاد

بعد از آن باران نعمت شد پدید — خلق را هر لحظه صد راحت رسید

لطف بیچون بیست بیرون از حساب — ختم شد والله اعلم بالصواب

در بیان آغاز داستان اخوان یوسف بجهة غله خریدن و احوال او گوید

راوی این داستان معتبر — میدهد زین قصه احسن خبر

در سنین قحط سال جانگداز — تنگ شد بر خلق چون آز و نیاز

چون بلای قحط استیلا گرفت — در نواحی عراق و شام رفت

ساکنان اهل کنعان بیخور و تاب — مانده در گرداب جوع و اضطراب

آل یعقوب از صغار و از کبار — از تجوع گشته بی صبر و قرار

جمله رفتند پیش پدر — کای پدر آخر تو با ما نگر

منقطع شد مدت سالی دو بیت — منزل بیت الحزن هم نزل بیت

گوش ما الوف

گوش ما الوف در این عهد بعید — یک سخن از مهر او نشنوید

گرگ او را کاریم ما اطفال ما — بیگنه هستند رحم کن بر حال ما

چشم رحمت ای پدر آخر گشا — کز جفای قحط مانده ایم اندر بلا

گرچه بد کردیم ما تو بد مکن — قول این درماندگان را رد مکن

چونکه یعقوب این سخن زیشان شنید — درد او را لطف بخشش دیگر رسید

ماند از این معنی اندر شگفت — سر برآورد و بفرزندان بگفت

گفت مسموع شده در مصر نیز — خسروی شایسته باشد عزیز

دارد اخلاق حمیده در صفات — دست او بحر سخا در جود نوال

چون ترازوی عدالت را نثار — هر قضایی را بقدر بخشش غله داد

جمله باید قطع این راه رفت کنید — هدیه دارید نزد او بر بید

با بخش داده درویشیم ما — وز فقیری جمله دل ریشیم ما

این بضاعتی که ما داریم خوار — نزد شاهان است او را اعتبار

تحفهٔ ما را محقق این چنین / که شود مقبول شاهان زمین

حضرت یعقوب گفتا کودکان / گر شما امید خواهید از شهان

این مگو ما را ایمان بس بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

گر نصیب ما شما باشد وضیع / هم نصیب دارید هم حال رفیع

جمله استمداد جستند از پدر / کردند استعداد در عزم سفر

گفت یعقوب آن لب گوهر فشان / چند امر از نصایح هم بشان

چون به نزدیک عزیز آید جهند / باز یابید ای عزیزان ز من

لب گشائید از ادب اندر ثنا / بعد از آن گوئید در حقش دعا

تا نپرسد از شما اول سخن / باز نگشائید چون غنچه دهن

چون بپرسد از شما اول جواب / باز گوئید از ره صدق و صواب

بعد از آن اولاد از عین حصول / آن نصایح را پدر کردن قبول

قطع می‌کردند منازل روز و شب / راه دور و بس بیابان عجب

بجهتی

همچنین از بهر عزت کاروان / تا رسیدند در دیار مصریان

یوسف صدیق چون فرصه بود / موضعی کش سوی کنعان راه بود

ساخته قصر بغایت استوار / پس منقش کرده هم سقف جدار

قصر زیبای منقش در نظر / هشت با صد ستون چار در

نصب کرده پاسبان اندرو / هر که از کنعان رسید با گوی او

آن نگهبانان بقدر اهتمام / صورت حالش کشند در انتظام

تا کنند معروض یوسف حال او / تا بدانند سر به سر احوال او

چونکه اخوان اندر آنجا آمدند / بار رنگ و بند شان دم بر زدند

راه بانان حال ایشان در زمان / بر ورق کردند مرقوم آنچنان

جمع از کنعان بدانجا آمدند / هر یکی با قامت همت بلند

روی ایشان است گوئی آفتاب / گیسوی هر یک سیه‌تر از سحاب

جمله گویندال عقوپیم ما   از بلای قحط ملک و بیم ما
باراتی نی لیشم مول بیشتر   از جواهر نیست درایشان اثر
تا چه باشد حکم رای پادشه   باز گردند یا رسند از رش راه
نامه چون مختوم گردید از زمان   آوریدن پیش صدیق جهان
نامه را چون خواند یوسف سر بسر   گشت از احوال اخوان با خبر
آن دو رازیر پرده میگریست   حاضران حیران که اندر گریه چیست
بود وزیر محرم راز نهان   کرد استفسار معنی از زمان
چونکه خواندی نامه ره بان تو نیز   از چه حالت گریه کردی ای عزیز
گفت قومی اند که ایشان بیگناه   مورد اشتنه الکند بی ره
بعد از ان در بندگی بفروختش   در غریبی مغز جانم سوختش
~~بعد از ان در بندگی بفروختش   در غریبی جانم سوختش~~
اینزمان از قحط سالی در جوع   سوی ما آورده اند اکنون رجوع

ما دراین

من دراین فکرم که اکنون چون کنم   چون زوال الجور ها پران کنم
در جوابش گفت آن نادر وزیر   کی شه شیرین لحن روشن ضمیر
چونکه عدا با تو کردی آن جفا   هست ایشان را تلافی آن سزا
دست کردن لیسه بر دارش کنج   پس هلاک از ضرب بسیارش گنج
چونکه شنید این کلمه از دانا وزیر   باز در گریه شد آن ~~دانا عزیز~~ بدر منیر
گفت بد را در مکافات بدل   نز وا اهل صورت از تا بجز دل
ان کسان که پایه معنی برده اند   حد بدی دیدند نیکی کرده اند
من برادروار رفیقی میکنم   بر سر خوان کرم مهمان کنم
چون کریمان لطف با مستحق   هدیه ها میکنند از بهر حق
انچه ایشان از جهالت کرده اند   خویشتن را محض خجالت کرده اند
موجب تشویش ایشان بس بود   یک سخن بس گر بفهم کس بود

چون عزیز از دل بداد فرمان تمیز — آفرین‌ها کرد بر آل عزیز
داد فرمان یوسف صدیق باز — تا بیارید اهل کنعان را بناز
بهر ایشان نان طعام رنگ رنگ — پس فرستاد از نهانش بیدرنگ
باد و صد اعزاز با عز و شرف — داد فرمان تا بیارندان طرف
روز وعده شهر را آراستند — از برای شه تخت خواستند
بود مرصع از جواهر یکسر — چون شعاع آفتاب انوار نظر
هفت صف صف حاجبان دادن قرار — پانصد مرد مسلح نیزه دار
یوسف صدیق با صد احتشام — تخت زر بالای تخت زر مقام
داد فرمان اهل کنعان را اکنون — پیش تخت آرند قوم را هم‌اکنون
همچنین گفته بقرآن مجید — خالق کو عرش و کرسی آفرید

قوله تعالی و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم الایه

بنظم

بعد چندی اخوان یوسف آمدند — پیش تخت او بعزت صف زدند
یوسف صدیق ایشان را شناخت — عاجزانه هم به ایشان نرد باخت
جمله کرها به پیش انداختند — وان برادرها یقین نشناختند
ده جوان بودند هر یک بی‌نظیر — روی هر یک آفتابی بس منیر
هر یکی با قامت شمشاد بود — سرو آسا سر به سر آزاد بود
هم عجب الخلق در صورت بدیع — در حیا کل سر به سر حلم مطیع
چونکه یوسف را یقین نشناختند — با زبان خود ورا بنواختند
یوسف صدیق با کرّه نهاد — هم بعبرانی جواب شان بداد
بعد از آن پرسید که اهل سداد — از چه شهر اینجا گذرتان افتاد
پاسخش دادند که شه جهان — ما فقیرانیم ز اهل جهان
از بلای جوع ما جان آمدیم — از بلا و شدت کنعان آمدیم

چونکه صیت لطف احسان عزیز — منتشر شد در همه آفاق نیز
ما هم از عجز و نیاز و افتقار — سوی تو کردیم از این معنی گذار
گفت یوسف این چنین دارم گمان — جمله جاسوسید عیار جهان
تا کنید تشخیص ملک ما — هم شمار لشکر احوال ما
تا کنید دانی ملک ما خبر — لشکر آرید بر سر ما زود تر
جملگی گفتند نیست عیار — این سخن در خاطرت هرگز میار
زانکه خود از نسل پاکانیم ما — فخر هر گوهر کانیم ما
نسل یعقوبیم از آل خلیل — جد ما اسحاق اولاد جمیل
گفت پس زان اخوانان عیان — در صف احیاست یا از مرده گان
باز گفتندش که ای شاه جهان — هست باب ما ز خیل زنده گان
لیک اعمی از جدائی پسر است — وز جدائی گوشه بگزیده است
خانه بیت الحزن جای ویست — منزل مألوف آرام ویست

روی از شا

روی از شادی دل هم بر تافته — با خدای خویش الفت یافته
روز و شب در گریه و زاری بود — وز همه خلقانش بیزاری بود
گفت آن مسکن چه باشد ای شفیق — سالکی بیت الحزن باشد عمیق
هر که را باشد بدین سان ده پسر — هر یکی مانند شمس و قمر
آن چه را نالد ز ایام فراق — چیست مطلوبش ز درد اشتیاق
پاسخش دادند کای کان کرم — مر پدر را شد سبب زین درد غم
ما ده و او هم برادر بوده ایم — دو از یک بطن مادر بوده ایم
یک برادر بود ما را بی‌همال — بود چون خورشید با حسن کمال
زلف او چون پرچم حور بهشت — دست صنع باغبان حسن کشت
ما همه چون خیل او بودیم شاه — ما همه چون خیل انجم او چو ماه
هم پدر می بود از جان مایلش — زانکه بود از عنصر جان و دلش
روزی او با ما به صحرا رفته بود — خوش دل از بهر تماشا رفته بود

هرکه از چون ضرورت در رسید / از حضورش غیبتی ما را پدید

از زمان غیبت ما تا ورود / گر کرا او را بره آش خورده بود

این خبر چون پدر از ما شنید / همچو گل پیراهن جان را درید

از غم هجران او شد تمام / وا بریده از شراب و از طعام

بسکه بگرید بصد آه فغان نفیر / چشم او ابیض شد از وی چه قیر

کلبهٔ بیت الحزن شد منزلش / خار خار غم برآمد از دلش

قد خمیده جامهٔ ماتم ببر / همچو نیلوفر به آب دیده تر

هم از آن مادر که گمگشته پسر / یک پسر دارد بخوبی چون قمر

مهر او کم گشته با آن ماه رو / دل به خاطر تسلی شد به او

روی او پوشیده دارد در نقاب / دور دارد از سرا شیخ و شاب

گفت یوسف آن پسر را چیست نام / کش پدر دارد بحفظش اهتمام

نام او گفتند هست ابن یمین / هست در خوبی یکی در کمین

گفت با الله

گفت بهر این اسمش چرا موسوم شد / معنی آن اسم کم مفهوم شد

مادرش گفتند با دی کیجواد / در ولادتش جان شیرین را بداد

چونکه مادر مرده بود این یتیم / باز خوانندش بتازی زیمین

باز پرسید اندر آن شهر و دیار / شادی دارید قوتش استوار

تا قیامت یکزاند این سبب / بهر صدق قول انبیای نسب

گفت او تیلاش با اقتدار / در زمین شان شد حالا قرار

کس چه داند اندر این ملک غریب / اصل نسل ما چه داند عقربیب

بعد از آن یوسف بفرمود از کرام / بهر ایشان منزل عالی مقام

از طعام میوه های رنگ رنگ / پیش ایشان آورید بی درنگ

مدت سه روز هر روز مدام / میشدند در مجلس آن نیک نام

یوسف از صادق دل عالی گهر / سوی ایشان در دیده میکرد نظر

لیک نشود بر ایشان التفات / ملتفت گشته به ایشان در حیات

چون گرفتی در رواق خود قرار / کو نه از طعام خوشگوار

بهر مهمانان ایشان هر زمان / میفرستادی بدیشان خادمان

جمله حیران گشته در کار عزیز / از سلوک و طور و اطوار تمیز

چون بهنگام مبتلا دارد ز حضور / میفرستند نعمت الوان ز دور

ما ندیدیم حرمت آبای ماست / کین همه لطف بر بالای ماست

وان نهیبت که دارد در نظر / گوییا از حال ما دارد خبر

انچه ما کردیم بر یوسف ستم / گوییا شنیده باشد بیش و کم

گر چنین است زود ما رسوا شویم / طاعن احباب هم اعدا شویم

بهتر آنست زودتر ازین دیار / بار بندیم جانب خویش و تبار

روز دیگر آفتاب شعله ور / سر زد ازین گنبد نیلی حصار

پیش تخت یوسف روشن گهر / جمله گشتند منظور نظر

لب گشادند در دعا و در ثنا / که شهنشه زلیخا آسمان

کاندرین

کاندرین تنگ وقت قحط سال / در ریاضت ماند است اهل عیال

رخصت ما ده که جمله سر بسر / رجعت منزل نماییم زین سفر

گفت یوسف چیست شما گوییا بمن / نسل یعقوبیم اولاد گزین

آن برادر کو ز ما بهتر بدی / گرگ خورد او را که او سرور بدی

چون شما را هر یکی قوت قویست / گرگ را هم با شما که پهلویست

چون خورد گرگ آن یکی را بر ملا / عقل باور کی کند قول شما

من شنیدستم ز آباء کرام / لحم پیغمبر بسباع است حرام

همچو یوسف نطفهٔ پیغمبر / گرگ کی خورده است نیکو بنگر

باز گفتندش که ای شاه عزیز / پیرهن آلوده خون بردیم نیز

باز نی پیش آن پسر عزیز / تا بدانند صدق قول ما یقین

گفت یوسف پاره پاره پیرهن / یاد داشت است گوییم سخن

بالحش دادند پس چالاک جست | پیرهن پر خون بود اما درست

گفت یوسف این دلیل روشنست | کذب بهر ان خون که در پیراهن است

گرگ اول پیرهن را می درد | بعد از ان اندام تن را میخورد

منفعل گشتند ایشان زین تمیز | باز گفتندش که ایها العزیز

ما نبودیم حاضر انجا ای اچق | بلکه گشته جمع دزدانش بلیق

گفت یوسف بهر مال پیراق | خون ناحق میکنند دزدان بدان

چون نبودش مال و اسباب چنان | که برد دزدش برای مال جان

دزد را مقصود کالا بردنست | بی جهت نه خون ناحق کردنست

راستی میخواستم کاید پدید | از شما جز کذب گوشم نشنوید

ان برادر را بکشتید از حسد | میدهم اکنون جزای کار بد

جمله جاسوسید عیار آمدید | پس بحیلت جمله مکار آمدید

سالها محبوس زندان اینچنان | تا شود در نافتم پس عیان

کس ندارم

کس ندارم ما فقیر هم غریب | باز گفتندش که ای شه لبیب

تا بر اند بست آبای ما | باز گرد سلسله از پای ما

چون پدر را که شود کشته یکاه | گرده محبوس فرزندش بچاه

چون دعا سازد بدرگاه خدا | میکند روح الامین آمین ادا

از دعای انبیای پیغمبری | لازم آید احتراز از بنگری

دیگر انکه اهل اولاد کبار | مانده اند از بیقراری خار و زار

قوت اگر نبود قوایش ناکرده کر | سعی اندر خون قوم کرده گر

گفت یوسف ای طامعی بیچارگان | واجب و لازم بود با ما بدان

در کلام من زگفتن رستهان | گر همچو اید یا بیدم علی

گر شما خود جمله بی شک ایدر شب | خار غبید از لعنت ایشان عیب

یک بهر طور بی صدق مقال | باز ماند به اطفال و عیال

غله نعمت و هم من بیشمار | سوی اهل خود کنید اکنون گذار

آن برادر کز شمایان کهتر است / پیش باب خود بخلوت اندر است

گر بهمره خود آرید ای کبار / خیزد از آیینهٔ دل این غبار

با شما پس من رعایتها کنم / موجب تشریف خلعتها کنم

با تحشی داد و ندا این زمان / از پدر خواهیم ما رخصت عیان

گر دهد آن رخصت ای یمین / باز آریم سوی درگاهت یقین

گفت یوسف یک برادر زانمیان / باز ماند از برای مرتهن

تا اگر آرید عهد خود بجا / آن برادر را بیارید نزد ما

آنچه آید از کرم این است تا جه / با شما خواهم دو صد چندان کنم

گر نیارید آن برادر پیش من / باز ماند سومی از جانب من

جمله اخوان جمع گشته آن زمان / قرعه افکندند اندر اسم شان

قرعه چون زان جمع بیرون اوفتاد / زان میان بر نام شمعون اوفتاد

ماند چون شمعون به پیش شه در / بعد از آن فرمود شه داد گر

تا متاع

تا متاع شان بیارند خادمان / پیش شه تا شه ببیند خود عیان

خادمان ماندند چون اندر [illegible] / که نقد خود کنند [illegible]

تا چه سر حکمت الٰهی شد عالی گهر / با رأی شان باید خود نظر

این بیان شد که آن محبوب است / میوه باغ دل یعقوب است

بار چون گشادند آن صدر کبار / یافت چون پول بدر که زر بار

چون به پدید شد مرد جلیل / اشک خونینش زچشمان شد سبیل

بر دو چشم خویش مالیدی همی / پس ز هجران زار نالیدی همی

که خوش آن روز که بودم در وصال / دیدمی هر دم پدر را اغی جمال

نازکی کردم بلرد با پدر / چون شدم یار بسر این دولت پدر

بوی او یابم ازین سوغات من / خوش بیادش بگذرم اوقات من

پس بفرمودش که بردندش زمان / با تبرک در خزینه مردمان

رفتن برادران یوسف بکنعان و آوردن ابن یمین

این قصه
راوی این استادان گوهرفشان | اینچنین داده از این قصه نشان
اهل کنعان را چو آمد بار حصول | چونکه شد او معرض شاهی قبول
بار ایشان را ز بار دیگران | یک شتر بار افزود و بعد از آن
یک شتر بار هم از بهر پدر | با برادر نیز یکبار دگر
گفت اربنود شما را جمله بار | سوی ما آیید از بهر نیاز
آن برادر نیز همره آورید | تا که گوی دولت از میدان برید
گر نیارید آن برادر پیش من | آبروی نیست تان در انجمن
هم شما را نیست دیگر از طعام | راست ناید این سخن زاد و السلام
جمله گفتند ار بخواهد خدا | عهد خود آریم با خسرو بجا
آن برادر را بخواهیم از پدر | تا کند همراه ما در این سفر
چون نمودند از طرف پیمان چنان | گفت با خدام پس یوسف نهان
آن بضاعاتی که ایشان داشتند | در میان بارشان بگذاشتند
پنهانی

همچنین گفته به قرآن مجید | خالق کو جمله اشیا آفرید
وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم یرجعون
بعد یوسف خادمان را گفت آن | زود در کالای ایشان را نهان
در میان بارشان پنهان کنید | هر چه میگویم بزودی آن کنید
تا شناسند آن بضاعات که بود | سوی ما رجعت نمایند جمله زود
حاصل الامر آنکه رخصت یافتند | رو عنان را سوی کنعان تافتند
چون به هر منزل که کردندی عبور | مرالهما شریف ذو العقول
جمله استقبال خدمت داشتی | دمبدم تعظیم حرمت داشتی
جمله ماندند از این معنی عجب | در سخن با یکدگر بگشود لب
غالبا تأثیر حرمت با عزیز | میکند تعظیم ما با خلق نیز
وقت رفتن کس نپرسیدی ز ما | مرده اید یا زنده در دار فنا
الغرض اولاد یعقوب از طرب | قطع کردندی منازل روز و شب

چون بکنعان آمدند از راه دور | جانب بیت الحزن کردن عبور
بر در بیت الحزن بستند صف | کالسلام ای قبلهٔ اهل شرف
چون به یمن همت والای پدر | سوی شهر مصر کردیمش گذر
جز ندیم مشرق بدیدار عزیز | کس نبود با لطف گفتار عزیز
بود در صورت چو شاه آسمان | در نقاب سیرت پیغمبران
مر یتیمان را ز احسان پروری | مهمانان را ز شفقت گستری
خوب سیما و همایون طلعتی | بود از دریای رحمت آیتی
با سیاست پادشاهی را ملک | وز تواضع با فقیران همنشین
با لطایف عرشیان را هم نفس | با کرامتش نبود از هیچ کس
چونکه ما را دید گویا بود غریب | یافت از یاران خود ما را نصیب
آنچه از شاهان سزد اکرام کرد | شفقت هم مرحمت انعام کرد
هر زمان مطعومهای رنگ رنگ | گونه گونه میوه‌های بید رنگ

باجفات

با جفات پیش ما می آورید | از کریمان آنچه با مهمان سزید
آن دو چندانی بما احسان نمود | از طعام و از شراب و نقل و جود
چونکه یعقوب این سخن زیشان شنید | وز میان آواز شمعون را ندید
از دلش صد آتش اندوه خواست | پس به پرسیدش که شمعون در کجاست
جمله احوال را سر به سر | باز تمامی کرد معروض پدر
گفت یعقوب از شما دارم عجب | پیش شاهان گفتند از اصل و نسب
با لحن داودی که شیخ بکار | چونکه ما را داد در مجلس قرار
چون ملک پاسخ باما گشود | متهم ما را بجاسوسی نمود
بهر دفع آن گمان پس قبیح | نسبت اجداد خود گفتیم صریح
گر شما این پیمان را ای پدر | همره ما را نفرستی دگر
آبرو نیست ما را با عزیز | روی رفتن هم نداریم جای تیز
از تقدیم بسکه کردند اضطراب | گفت یعقوب ایشان را جواب

میسپارم گفت او را با خدا / مهربان است و خیر الحافظا

حق تعالی از کلام عز و جل / گفت ای گرویدیان باشید گواه

چونکه یعقوب حافظ فرزند خویش / کرد ما را اعتقاد آورد پیش

من بدین تفویض ایمان آورم / هر دو فرزندش بوی باز آورم

چون که در حقیت یافتم این یقین / جمله اخوان شدند شادان از یقین

چونکه فرصت گشت اخوان را محل / نامه آوردند پیران از بغل

اول آن نامه فرد کریم / بود بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ان مکتوب گشته از نیاز / از عزیز این نامه پر سوز و گداز

چونکه بر خواند حضرت نبوت شعار / هست مضمون اینکه از جمع کبار

سوی ما کردند از کنعان عبور / هر یکی با هیکل با فر و زور

جمله گفتند کش پیغمبر زاده ام / از همه خلق جهان آزاده ایم

اصل خود را پس بیان آورده اند / منتظم با نسل پاک کرده اند

لیک از اطوار

لیک از اطوار وضع شان بسی / صورت جاسوس ملک است یقین

گر ز نسل اوج بلند پس کم / صورت تحریر باید در رقم

گشت مسموع که انعام جناب / داشت فرزندی ز رخ چون آفتاب

مدتی شد تا ورا گم کرده است / رو به شهای ز مردم کم کرده است

صورت حالش تمامی بی ملال / هم کنند ارسال سوی ما بی مقال

تا توانی سوی آن خدمت کنم / باید آن را عرض آن حضرت کنم

تا غم و اندوه ما ملال پس کیر / خیزد از آیینه قلب منیر

خواند چون یعقوب الغم نامه باز / موج زد اندر دلش دریای راز

یافت بوی یوسف گمگشته را / سرمه چشم بخون آغشته را

گرچه بوی یوسف طرح شگفت / در جواب شان دگر حرفی نگفت

چونکه بشنود این بار حرف دگر / وان بضاعت که به بردند در نظر

در میان بار خود دیدند نیز / جمع گفتند درو است ای عزیز

در جوانی مردی بنباشد کسی   در لحی و در وفا و مردمی

انقدیم اشتلی و دران ابلیس   با ملکش رانیست زین فن دسترس

از برای مرضی حق پیش کم   چون پشیمان میکنند اهل حرم

الله این معنی نظر دل پذیر   جمله بگویم ای برادر دست گیر

رفتن اخوان یوسف بار دوم بمصر و بردن آن پیرهن

راوی اینداستان گفت انچنین   چونکه فرزندان یعقوب حزین

ان بضاعت یافتن در بار خویش   باید رفتند که بار کرده پیش

چون عزیز را حال که هر که نو دید   غله دادست بی بها اندر رید

گرده بنمان چون فقیرانیم ما   وان بریم و غله بستانیم ما

دیگر انکه نیست این ربا حلال   تا نه زان بیل در پیچ حال

زین سخن این بیش باشد مراد   تا نشتر دهد غله ز یار

رخ زیدای لحظه سوگند کرده   با محمد خاتم پیغمبران

بعد از ان

بعد از ان ساز ید حق را گواه   فارغ از تکیه دغا از ارض راه

با برادر او شیاری کند   همدار زی و وفا داری کند

جمله شان خورده ند سوگند پدر   هم بحق حرمت خیر البشر

حق تعالی واقف اسرار ماست   کش در است را این اقرار ماست

گر در این موثوق ما غدر آوریم   هر چه در عالم بد است ما بدتریم

گفت یعقوب از ره صدق یقین   میفرستم با شما این بهین

بعد از ان این بهین را دو خواند   بوسه بر فرقش زد و پیشش نشاند

جامه پشمین او از بر کشید   در بر او سرد سیمین در کشید

وان عمامه که کلاهی بود تار   بود ز اسماعیل باوی یادگار

میزری چه ز رکان خلیل   پس ردا کردش بگردن زان قبیل

وان عصا که جد ان الحق بود   داشت کرسی در اهم فاق بود

داد اندر دست او کل پیرهن   گفت اشتوای بفتحما زمن

چون رسی در مصر با عقل تمیز / با چنین کسوت شو پیش عزیز

با ادب استاده شو بعد از سلام / سر به پیش انداز با صد احترام

هم نظر انداز با سوی زمین / چشم با خود دار هر سوی مبین

جانب شاهان نظر کردن خطاست / زانکه در شرع شهان ظل خداست

چون وصیت کرد ایشان را پدر / بعد از آن بوسید او را چشم و سر

نامه بنوشت با صد احترام / کرد مخصوص به مهر اختتام

بود دستار از جد او خلیل / ماند به هم ارثش با وی زین قبیل

با یهودا کار زهم آن کار است بود / در فغانی پس سفارشها نمود

پس به همراهی اولاد کبار / جمع از تحفه کنعان زان دیار

عازم شد دیار مصر شد / بد بدل شد یار مصر شد

بعد از آن یعقوب با ابنا پدر / رفت تا بالای درخت حجر

داشت دل در کردن این پیش / ریخت آنی از چشم در آن قمیص

گفت با دل کای پسر اینجا زمی / شد جدا از یوسف کای پسر

نامه یوسف

نامه یوسف از برم زلیخا جداست / نامه ام را یوسفا خوانم غذاست

پس ترا با حق ودیعت میکنم / دست در حبل المتین حق زنم

بعد از این از لطف حق دارم امید / یا ز تو یا یوسفم آرد نوید

بعد از آن اولاد را گفت ز هوش / ای وصیتهای من دارید گوش

چون شدید مصر باز بیرون شوید / دو دوازده دروازه ها اندر شوید

ره ببادا زافت عین الکمال / چشم آید بر شما اندر زوال

بعد از آن کردند خدمت بر پدر / مجتمع رفتند در عزم سفر

قطع می کردند از ره دراز / تا رسیدند شهر مصر باز

پس به فرمان وصیت پدر / دو دوازده دروازه ها رفتن پسر

از قضا این بیت شد با نظر / بر در دروازه خط دلفریب زند

راه محبت بعد از آن انجمن / کس ببند است بجز از سخن

الهم از الفاظ شد پدید / آه از دل خون زخم فلک میکند

رو بدرگاه خداوند جهان آورید و زار نالید از زبان

که نگه دارنده ارض و سما برهمه خلق جهان رهنما

کس بجز تو واقف حالم کجاست رهنمای چون تو در عالم کجاست

مانده‌ام در شهر غربت مبتلا ای خدا آخر دری بر من گشا

اندر آن ساعت بیامد جبرئیل گفت یوسف را که ای شاه جلیل

حق همی گوید که اکنون زودتر ساز تغییر لباس ای خوب فر

رو روان بر اشتری شو را کپین تا در دروازه شهر ای امین

کاندر آن ابن یمین ایستاده است خون دل از دیده‌ها بگشوده است

یوسف از شادی چو گل بشکفت مژده ابن یمین را چون شنفت

تاج شاهی را ز سر انداخت او لبس پشمین در بر خود ساخت او

بر شتر بنشست آنگه تمام رفت تا دروازه آن فرخنده نام

چون بدید ابن یمین را شناخت با جگر موم از آتش هجران گداخت

ریخت از دو چشم درهای ثمین در تکلم گشت با ابن یمین

گفت بعبرانی

گفت بعبرانی مر ورا کای پسر کیستی تو ای غریب اندر نظر

از چه اینجا چنین حیران شده بیکس و بی یار و سرگردان شده

دید چون ابن یمین ام لفظ خویش شاد گشت و گفت ای یار خویش

من ز کنعانم و زان شهر و دیار با جماعات ز اخوان ده تار

اندر اینجا آمدیم ای نامور چونکه ما را گفته بود آنجا پدر

چون به این شهر اندر روان در رسید دو دو از دروازه‌ها اندر روید

ده دو اخوان که از یک مادریم وز پدر باهم نیز از یک گوهریم

یک برادر بود ما را چون آفتاب گیسویش طعنه زدی با مشک ناب

رفت با اخوان به سیر او تا زمین گرگ خورد او را در بیابان این چنین

گر بدی با من بدی همراه او از بدی بنگم بدی آگاه او

چونکه یوسف این لحن از او شنید اشک گریان از جگر آهی کشید

گو با او پس بعبرانی خطاب کای شده از آتش هجران کباب

من ترا همچون برادر دوستم / بلکه از جان نیز بالاتر دوستم

من هستم من غریب و تو غریب / هر دو داریم از غم غربت نصیب

هم رهم رو تا به ایوان شهی / از دو جان با تو سازم همرهی

گفت با او از ره مهر و وفا / بار دیگر صد هزاران مرحبا

تو مگر خضری ایا زیبا جوان / رهنمائی با غریبان جهان

گشت یوسف رهبر ابن یمین / میشدی با راه با او همقرین

گفت با یوسف که ای نیکو رفیق / از برادر بلکه با منی شفیق

زان برادر کو است مفقود از نظر / اینزمان بوی خوش ز تو یابم دگر

رفته است چون ارغوان زیبای اوست / دست تو چون ساعد سیمین اوست

غنچه شیرین دهانت ای پسر / در تکلم همچه او ریزد شکر

زین شکر طوطی جانم در غذا است / رفتنش شکر فشان اندر هوا است

روی چون ماهت اگر بینم رواست / کآتش تو شیده اندر جان ما است

گفت یوسف

گفت یوسف که جوان ما رو / چون نشست آرد ملکوان گفتگو

هست امیدم که در این زودتر / یوسف گم گشته را در این سفر

داشت با زود بیند این شاه جهان / مهرهای قیمتی در روی عیان

اندر آن دور آنکه ندیدش هموار / قیمت او را نداند کس شمار

داد با ابن یمین لیکن را نگاه / داد با او یادگار چهره ماه

گفت آری جمله اخوان من اند / در غریبی مونس جان منند

حق نگه دارد ترا از هر بلا / مهربان است و دیگر جا فطا

این بگفت رفت یوسف زودتر / تا به تخت شاهی از راه دگر

چون رخ اخوان بدید ابن یمین / گشت آزرده ز بابت فی المقر

گفت حال خویش با کرد انبشش / بر در دروازه ان حیرانیش

جمله احوال با اخوان بگفت / جمله ماندن ازان اندر شگفت

چونکه بدیدند اتفاق در تحقیق / بسته اند زبان ابن یمین

جمله گفتندش بباده الجوان | زانکه تو خوردی ندانی حفظ آن
داد با ایشان چو آن دزد لعین | هرکه در بازو ببستش او یقین
چون بدیدن یار در بازوی خویش | [illegible] با... خویش
بازوان یامین بلوجان او | زانکه بود او لایق همتای او

آمدن اخوان پیش یوسف

اینچنین گفت راوی شیرین سخن | چونکه اخوان جمع گشتی انجمن
خادمان گفتند با یوسف عیان | بر در ایستاده استاد متقاضیان
داد رخصت تا درآیند زودتر | پیش شه لعل خ زرین کمر
چون شدند در پیش تخت شه در | از تواضع جمله پیش افکنده سر
گفت یوسف که جماعات رفیع | آوریدیدان برادر را مطیع
بعد از ان ابن یامین تعظیم کرد | که شما در همه آفاق فرد
ای منم آنکس که نشناخته | آوریدن نزد تو آراسته

گفت یوسف جمله را مرحبا | خیر مقدم جمله را از صفا
بعد از آن از تخت آن شه فرود | یکیک را در بغل بگرفت زود
رفت در بالای تخت آن نیکبخت | گفت با ابن یامین بالای تخت
آمد و در پهلوی یوسف نشست | داشت تعظیم هم برادر هم به دست
گفت با ابن یامین که نوجوان | راست گو دانم ترا از آن چنان
در برت اینکه صورت نیکو شعار | چیست آن صورت چه ماه ده چهار
گفت هست ای صورت عالی گهر | زان برادر است یعقوب را اثر
زان همی بر صورتش من مائلم | کش تسلی باید از صورت دلم
گفت یوسف کان برادر را که تو | برد اخوانش به صحرا جمع کردن
تو نبودی همره ایشان ولیکن | گرگ خوردن یوسف را هر جایش
ای لحن ابن یامین چون بشنود | آه آتش از دل برکشید

گریه کرد و زار نالیدن گرفت روی خود در خاک مالیدن گرفت

کای دریغا من نبودم آن زمان ور نه جان کردی فدای جان آن

چون ورا اخوان بصحرا بردنش پیرهن آلوده خون آوردنش

بان نمایش فزون پدر ریخت از چشمان خود خون جگر

مدت چهل سال شد کان مه لقا شد پدر از داغ هجرش مبتلا

چون پدر را شد از این غم سینه ریش باز افکند مهر آن گم گشته پیش

این زمان حالش ندانم چون بود اینقدر دانم دلش پر خون بود

نامه بنوشته با تو ای عزیز میزری جد بزرگ خویش نیز

آنکه لطف حق بر او اظهار کرد آتش نمرود را گلزار کرد

داد آن نامه بیوسف آن زمان همره آن تحفه پاکیزه جان

چونکه یوسف تحفه را با نامه خواند بر دو چشم خود نهاد و خون فشاند

اول آن نامه ایمان نسیم بود بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از آنش

بعد از آنش بود عنوان رقم حال زار او نوشته از قلم

کای عزیز اکنون بدان آگاه باش راه حق را است این با راه باش

اهل بیت مبتلا یانیم ما کرده جبر اندر بلا یانیم ما

جد من چونکه خلیل الله بود ورد جانش ذکر الا الله بود

در میان آتشش انداختند دل ز گلزارش از آن پرداختند

جبر کردان بهتر ای دوستان آتشش نمرود شد چون بوستان

بعد از آن اسحاق نیکو جد ما کرد جان اندر ره ایزد فدا

چون خلیل الله صاحب نظر کرد در راه خدا قربان پسر

صبر کردی جمله ما اندر بلا تا که آمد این زمان نوبت بما

داشتم من هم یکی زیبا پسر در نکوئی بهتر از شمس و قمر

مدت شد تا ورا گم کرده ام رو به شهر از مردم کرده ام

شد چهل سالست کو از من جدا است تا از آن وا یوسفا خونم غذا است

چون شدم نومید از یوسف همین   خوار کردم با رخ این همچنین
چونکه شه اورا طلب فرموده بود   سوی شه کردم روانش من بزود
چشم اندازم شکفته جهان   زود بفرستید که هست آرام جان
حال قصه گفتم سراسر تمام   باز شه پس تو روانی والسلام
چونکه یوسف خواند آن نامه چنین   ریخت خونش از دو دیده بر زمین
بوسه داد و بر دو چشم خود نهاد   از سر لطف و کرم لب را گشاد
گفت با این همنشین پس دگر   غم مخور از بهر یوسف ای پسر
هست در خانه مرا صاع زرین   تا بگوید حال پنهان را یقین
بعد از آن فرمود شاه کامکار   تا بیاورند صاع زرنگار
شاه زد در صاع انگشت یقین   آمد آواز از آن صاع زرین
گفت میگوید چنین صاع ای امیر   که برادر بود الله ثانی عشر
یک پسری بود چون ماه تمام   سرو قد گلرخ یوسف بنام

بار زد

باز زد در صاع دست نازنین   گفت بشنو هست آواز چنین
که برادر را بحیله از پدر   رهنمونش یکرفته بردندش بدر
بعد از آن صد مکر و حیله ساختن   بردن او را بچاه انداختن
بعد از آن بزغاله کشتند چون   پیرهن کردند گلگونش بخون
با پدر بردند با صد اضطراب   آن قمیص گشته بخون کرده خضاب
با پدر گفتند از حیلت گر   گرگ خورد آن یوسف نیک پر
بعد از آن در صاع زد دست دگر   گفت میگوید بگوشم این خبر
چونکه یوسف ماند سه روز او بچاه   در چه تاریک با دل چه ماه
روز چهارم کاروانی ذو فنون   بیچه خار از چاه کردندش برون
بعد از آن نار حسد افروختن   هر دو برادر بنده که بفروختند
گفت یوسف بر برادر همه گمان   میدهد کار شما زینسان نشان
پا بکشش داده اند که دامان دهر   زینت شاه چرخ و دو افغان شهر

صاع زرین انچه گفت بلکه وکاست | تا بجوئید پیش من گفته است راست
باغ اورا نداریم ما خبر | هست این قصه مگر جای دگر
چون بگفتی این سخن با صد هراس | گرد پس این بیش این التماس
که بزن در صاع یکبار دیگر | تا دهد از یوسف مهرو خبر
که بعالم زنده است یا مرده است | شادمانه با خاطرش افسرده است
باز زد در صاع واز آن هوشمند | گفت میگوید به آواز بلند
یوسف حی و بود اندر حیات | پادشاهی زیر حکمش کاینات
هم درای نزدیک اورا الاقات | خواهیش دیدن بی لقید شاهی جهان
چونکه پس این بیش انها شنید | خون ز چشمانش بدامانش چکید
گفت یوسف خادمان را زودتر | تا برندشان جانب بیت الصور
خانه بود آنکه نقاشان چنین | نقش کرده بود بدیوارش چنین
صورت یوسف و اخوانش دگر | پس بصحرا بردن از نزد پدر

آنچه کردن

آنچه کردن حیله با یوسف ستم | نقش کرده صورت او بیش و کم
صورت شمعون کشیده بیخلاف | بهر قتل یوسف آن تیغ از غلاف
مر یهودا را چنین صورت زده | مانع ایشان شده زان مقصده
باز بردند آنچنان نقش خار زار | وز طپانچه روی او کرده فگار
بعد از آن کرده برهنه او تنش | زان کشیدن از بدن پیراهنش
ریسمان اندر کمر بستن ولا | سینه از جور و جفا خستن ولا
ریسمان واپس بریدن زان کنون | زان بچاه انداختنشان سرنگون
بعد از آن هم صورت آن کاروان | وان برون آوردن از چاهش روان
بعد از آن در بندگی بفروختند | واندر آنهم ما مره بفروختن
بعد از آن بزغاله را کشته چنان | پیرهن کردند گلگونش روان
بردند او پیرهن پر خون دگر | بهر صدق قول خویشش پدر
بر در خادم چو آنکار را سر بسر | تا درون خانه زد بر نقش زر

چون بدید هرچه بود احوال شان — اندران خانه ز صورتهای شان

زان بسیار تر رسیدند همه — همچو نی در آب لرزیدن همه

لیک چون این بیش انها بدید — جای یوسف را ز صورتها پدید

آه زد اندم فتاد او سرنگون — رفت هوشش از جسم پاک او برون

چون بهوش آمد بنالید الحنان [?] — بر فلک گریان شدند گرو بیان

ای دریغا که کانم بعد ازین — این ستمها با برادر اینچنین

زان بماندن جمله اخوان خطط [?] — وز خجالت جمله بکشودند لب

خادمان را گفتند ای پیش ما — اندران خانه نشاید جای ما

منزل دیگر با تعیین کنید — رخت ما دیگر بدانجا مفکنید

پس بفرمان شهی روشن گهر — منزل شان ساختند جای دگر

رفت یوسف نزد ایشان شادمان — خوان بسیار آوریدند خادمان

چون بخوردن از زمان خوان همه — از طعام و میوه الوان همه

بعد ازان این پیش بر باز خاست — گفت ای شه لطف تو بر جان ماست

صورت

سوی شه یوسف بجوش ایتقاش [?] — در کشید و تا نهان دانان چنین [?]

رخصتم ده تا در انخانه دگر — صورت یوسف ببینم من دگر

تا قطع یابد از فرقت دلم — زانکه از غم بخجه مرغ بسملم

یافت رخصت رفت در انخانه باز — میکرد یک یک انبیا جمله گداز [?]

داشت یوسف یک پسر صاحب جمال — کو بحسن خویش بود در بی مثال

روی او از گل بخوبی پاک تر — داشت ابراهیم نام او لب شکر

گفت باوی کای پسر برخیز در — تا درون خانه بیت الصور

عم تو این بیش حیران شده — سوی نقشم هر زمان گریان شده

از ره تعظیم کن او را سلام — خدمتش آور بجا از احترام

باو اظهار مکن جان پدر — کو منم هستم یوسف را پسر

لیک پنهان دارش از دیگران — تا رسد حکم خداوند جهان

رفت ابراهیم باحکم پدر — تا درون خانه بیت الصور

رو برود در پیش عمّم خوش شاد — چونکه چشم عم بر رویش فتاد

دید خورشیدی بصورت آدمی — هیچ از یوسف نمی باشد کمی

در رخش بر هر دو یکصورت بدید — هیچ فرقی در میان اصلا ندید

پس از آن پرسید بکو ای جوان — از که داری تو نسب ای پاک جان

گفت ابراهیم شد نامم دگر — یوسف صدیق را هستم پسر

چونکه از وی نام یوسف را شنید — از جگر این بیش آهی کشید

گفت با وی کی جوان هوشمند — با تو گویم راز دل ای نوشخند

زان برادر که ندیدستم اثر — داشت یوسف نام روشن چو قمر

گفت ابراهیم قولت راست است — یوسف کم گشته والله باب ماست

تو مرا عمّی از جان دوستر — چون شنید این سخن ازوی خبر

جست از جا روی او را بوسه داد — اشک ریزان گفت با وی کی جواد

راست میگوئی بقولت قائلم — بوی یوسف از تو می یابد دلم

زود

زود برخیز و بگو با من پیام — مر پدر را کای شه فرخنده نام

تشنهٔ دیدار تو این همین — میطپند مانی حفت الله زمین

از فراقت گشت محرف بر ممات — چون سکندر طالب آب حیات

رفت ابراهیم در پیش پدر — گفت حال عمّم خود را سر بسر

بهر دیدار تو ای عالی تبار — بیقرار است بیقرار است بی قرار

پس بفرمودش که تا این بیش — گشت در صورت بیوسف همقرین

یوسف از رخسار برقع بر گرفت — نور رویش عالمی را در گرفت

گفت یوسف من ترا هستم اخی — باز گو احوال خود با فرخی

همچنین گفته بقرآن مجید — خالق کو نور ظلمت آفرید

قوله تعالی قال انی اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون

یعنی یوسف گفت هستم من ترا — ان برادر قبل کم کردی ورا

پس مشو اندوه کش از درد غم — انچه با من کرده اند اخوان ستم

چونکه دید ابن یامین با صفای او — خال مشکین با رخ دلجوی او

پس به تحقیق آن برادر را شناخت — همچه موم از شمع کلکلا آتش گداخت

از شراب بیخودی در جوش شد — اوفتاد از پای هم خاموش شد

گفت یوسف تا که کافور گلاب — پس زدند در روی او رفته بخواب

چون بهوش آمد روان برداشت سر — کرد در رخسار زیبایش نظر

همچه بلبل پای گل نالید زار — اشک ریزان گشت چون ابر بهار

کای صنم یاربکی دیدم روی حالت — شد معطر جان من از بوی گلست

کرد یوسف دست خود در گردنش — ریخت درهای یتیمش بر دامنش

هر دو نالیدن از درد فراق — اشک ریزان هم ز روی اشتیاق

وان یکی ناله کنان چون عندلیب — مانده گر چون گلرخ از رشک حبیب

شاد گشتند از وصال یکدگر — چشم روشن از جمال یکدگر

گفت یوسف شکر با ابن یامین — که شده با دولت وصلم قرین

جز او تا کنی

جز او تا پیش اخوان زودتر — تا ز حال ما نیابند شان خبر

گفت ابن یامین برادر بخت کار — پیشم آمد از نوال روزگار

چونکه اخوانم بکوشند خویش — راه ملک خود سیر گیرند پیش

بعد چندین سالها دیدم ترا — باز چون گردم به حسرت مبتلا

زین سبب گردد و رمانم از تو من — بیدل و رنجور مانم از تو من

گفت یوسف حیله سازم مکر — بجز تو اخوان ندانندش دگر

پس بدان حیله نگه داریم ترا — تا نیابند باز اخوان سوی ما

بعد از آن ابن یامین شاد گمان — رفت تا در پیش اخوان از زمان

جمله ماندند از دل در شگفت — کین چنین شد دل بگون گریه بگفت

گفتش ابن یامین چمن گل پرا — شد شگفته چون گل از بار بهار

گشت اندر خانهٔ بیت صور — چون بدیدم صورت یوسف دگر

شادمانی گشتم از این معنی چنین — زنده است الطاف یزدان بر چنین

زین لحن گشتند حیران انس زمان — دل همی لرزید از اندیشه شان

که مبادا راز ما پیدا شود — وین خجالت لایق اندر ما شود

چونکه دیوان بیش زین نشناخت کس — دل بدادش جمله را با التماس

که مترسید ای همه زشتان ز اهل غرور — حق کریمست و رحیمست و غفور

آری هر کس کو گناهی کرده است — دایما از یاران آزرده است

اندر این معنی نظر آمد بیاد — چون بگویم گوش شنو الحق فریاد

تمثیل هم در این معنی گوید

بنده را چون فراز آید اجل — می‌نماید عمر با قبر آن محل

می‌شود مستولیش جمله فزع — جان او از نزع آید در جزع

چون بیادش آید افعال گناه — از خجالت گوید اندم کی اله

بنده

بنده درمانده‌ام دستم بگیر — توبه کردم توبه کردم در پذیر

نیست غیر از تو امیدم هیچ کس — اندر این حالت برای فریاد رس

حق تعالی از کمال فضل و جود — مر ملایک را به ایشان آرد فرود

تا همی گویند اندر گوش او — لا تخف مژده لا تقنطوا

بنده چون این مژده را بشنود — زین بشارت جان بیاری می‌دهد

گر دکان رحمت حق فضل می‌زند — زین بشارت او تو بیرون آورید

تا شنیده مژده لا تقنطوا — نیست ما را امید او از فضل تو

چونکه فرمودی انا رب غفور — کی بیا مرزی تو او را نیست دور

چونکه حکم کرده اجل المتقی — رحمت بیش الکناه او مینی

گر از دنیا مدیکی نیک پدید — پیش تو موی سیه کرده سفید

بنده پیرست یارب شاکر است — از گناه بنده غم آزاد کن

پنهان کردن صاع زرین در بار اشتر ابن یامین و نشان کشتن او

صاحب تاریخ این نیکو سیر — میدهد زین قصه احسن خبر

یوسف آن شاه ملک را هم عزیز — خواند اخوان را با ابن یامین

گفت با رسم تعهد خویش — هر یکی را قدر او بنواختش

میدهد هر یک خلعت فاخر نثار — هم شتر باری بهر یک غله داد

گفت پنهان با یکی خاص امیر — صاع او کردند در بار بعیر

آن شتر که خاص آن ابن یامین — که نهادند مخفی آن صاع زرین

پس مرخص کرد ایشان را دگر — رو نهادند سوی کنعان در سفر

چون شدند در ره جمع ناگهان — از عقب آمد سوی آن کاروان

پس ندا کردند که ای سیاره کان — صاع زرین ملک گم شد عیان

همچنین گفته بقرآن مجید — خالق کو جمله عالم آفرید

قوله تعالی ایتها العیر انکم لسارقون

یعنی دزدید

یعنی دزدان شام کاروان

یعنی دزدیان تمام کاروان — متهم هستید با دزدی عیان

چون شنیدند آل یعقوب این سخن — جمله حیران ماندند در خویشتن

باو کیلان گفتند ایشان یکبار — آنچه چیز است گم شد از شهریار

گفتند آن صاع ملک گم گشته است — از تو هم کار خلق آشفته است

پاسخش دادند که اهل سداد — ما نه دزدانیم نه اهل فساد

که تو هم آلوده با مال حرام — تهمت دزدیست با ما والسلام

باز گفتش آن امینان اینچنین — در تفقد میدان صاع زرین

گر برون آید پس از بار شما — در شریعت چیست اقرار شما

گفت اگر دزدی کند یک نا تمام — صاحب مالش را گیرد غلام

خواجهان یوسف ره پیش گهر — باز جستند بار ایشان سر بسر

بار اخوان تفقد چون رسید — هیچ نامد صاع زرین زان پدید

چونکه آمد نوبت ابن یامین — پس ابا کردند جمع خواجگان

لیکن عدیم المثل مظلوم است | ظالمی بد بر بدن بهان مهر و خطاست

با لحش وا وعدا اخوان در جواب | تهمت دزدیت با ما ای لباب

باز اورا لازست تا بنگری | تا نبوم از تهمت دزدی بری

چون بجستند بار او نیکو سبر | یافتند در بار او این صاع زر

چونکه اخوان صاع زر را یافتند | از خجالت سر به پیش انداختند

سر برآوردند با صد انفعال | با برادر با ملامت زین مقال

کی پسر باشد امین حق بعد | همدم روحانیان مطلق بود

شرم تو نامد که آلودی یقین | دامن عصمت بلوث اینچنین

خاندان حضرت پیغمبران | کردی از تیر ملامتهاش نشان

گفت یا این فساد کرایی بیش | بیت املاع عم زا فعال چنین

باز گفتی از میان بر بستی | با چنین افعال قادر نیستی

زین خیانت آنکه آمد در وجود | صاع پنهان حامل بارت چه بود

گفت آنکس

گفت آنکس کین خیانت کرده است | کاندر اول در بضاعت کرده است

آن بضاعت حامل بار شما | از که بد به نبود کار شما

گفت وی مل راست میگوید سخن | از ملک باشد کنون اصل فتن

ما نمیدانیم غیر از که به است | شه را با ما ز بنیامین ماجراست

همچنین در محکم قرآن خدا | کرد با یوسف بیان این ندا

قوله تعالی کذلک کدنا لیوسف

یعنی ما این کید را بر ساختیم | امر با یوسف چنین انداختیم

تا برادر را چنین سارق کند | بعد از آن در خدمتش لایق کند

حاصل الامر آنکه بعد از قیل و قال | حاجبان یوسف صاحب جمال

آستینش بگرفته از این میان | آوریدند از زبان سلطان چنین

از عقب اولاد یعقوب حزین | آمدند شرمنده و اندوهگین

گفت یوسف کای جماعات رفیع | از شما باشد عجب کار شنیع

X

کی ز اولاد پیمبر این جنس — دزدی آمد در رهم روی زمین

پاسخش دادند کی شاه جهان — صاع را این یمین کرده نهان

گر بکند دزدی زوی باهم دور نیست — زانکه در این امر او معذور هست

یک برادر داشت او کز پیشتر — کرده بود دزدی در ایام سفر

چونکه یوسف این سخن از وی شنید — از غضب خود را دگر بر جا ندید

خواست او حیله کند تعذیب بس — که از آن عبرت بگیرد خلق بس

جبرئیل آورد از حضرت خطاب — کرد با یوسف چنین الله عتاب

نیست اخوان را در آن جرم کنون — هم تو گفتی در حق شان بسار فسون

پس در این صورت مکن شان را عتاب — هر دو یک معنیست اندر نفع جاب

چونکه یوسف از عتاب حق شنید — در زیرش دل از غضب چون آرمید

گفت اخوان را که در دین شما — چیست دزد را که بدهد در سزا

پاسخش دادند که کای کرم — هست دزدی را بگیری لاجرم

صاحب مالش

صاحب مالش ورا گیرد اسیر — بهر خدمت در غلامی ای امیر

گفت یوسف مصریان را این سبق — همچه آبای شما کردم نسق

گر برسم حکم این جا کردمی — با عقوبت قطع اعضا کردمی

باز بگفتندش که ای دارای عدل — گر بجای آوری اجرای عدل

در میان ما یکی را اختیار — بهر خدمت دار از این اندیشه بدار

زانکه با ما عهد کرده چون پدر — تا بریم با خویش همراه این پسر

گفت یوسف کی بگیرم خود گران — بیگناهی را بجرم دیگران

بعد از آن زاری کنان با التماس — پیش شه کردند با چشم هراس

التماس شان نیفتادش قبول — مقصد ایشان نیامد با حصول

گفت یهودا ای شه عالی نسب — گر نه بخشی این برادر را سبب

آنچنان نعره زنم از روی قهر — تا بمیرند اکثر خلقان شهر

گر کشم تیغ غضب را از نیام — کس نه استد پیش من در انتقام

بود تخت شه زمر انیلام | داشت شه بالا از آن تختش مقام
زود لکد یوسف چون از خشم قهر | انجم شبشه زره زره شد دگر
گفت شما را اعتقادی نیست راست | لیکن جلالت خود نه مخصوص ماست
گر زنم یکی غر چون شیر غران | زهره تان در زمان ترک یقین
چون بدیدند آنچنان حرکت زشت | در نهان کردند سوی هم نگاه
لیکن چنین زور شجاعت پهلوان | نیست جز از آل یعقوب عیان
اینهمه دیدن از یوسف بچشم | انهمه زور آوران و تیز خشم
لیک بودی منکر از افعال خویش | زان فلان پیدا نشد حال خویش
با هزاران معجزات از انبیا | منکرند منکر کجا گردد جدا
اندر این معنی نظر دل پذیر | ای پسر زین پیر سکین یاد گیر

تمثیل همه را این معنی گوید

در خبر آمد که در یوم النشور | عتبت گرد خداوند غفور

تا حساب

تا حساب بندگان خود کند | امتی ان جمله نیک و بد کند
گوید ای عاصی بخوان اینک کتاب | یک یک را باز ده یا من جواب
چون بخواند نامه خود سر بسر | فعل خود بیند ز خوب و زشت دگر
چون خجالت بیند او اندر گناه | میکند انکار از فعل تباه
کی الهی نامه‌ی من نیست این | من نکردستم گناه اینچنین
حق تعالی گوید ای لیل و نهار | روز و شب کردی این گناهان آشکار
روز و شب گوید که با فضل و جود | این گناهان از وی آمد در وجود
بنده گوید شد ملکان شرط وجود | در گواه روز و شب حاضر نبود
پس گواه شب نداند روز هم | ای افاعت نیست جز از ظن و هم
بعد از آن آید کرام الکاتبین | وان گواهی را ادا سازد یقین
باز آید باور از حضرت خطاب | کاندر این شاهد چه میگوئی جواب
گوید این بنده که اینها دوشمنند | معتبر نبود که حفظ ما منند

پس از ما اینچنین خصمان عیان — گفته اند قول اتجعل را بیان

چونکه ما دیده گواهی اینچنین — رد ده اند در قول شان صدق مبین

بعد از آن گویند زمین و آسمان — لیکن اکره علیکم که ستر عیان

گوید انعام الکتب با خلاف — قول بیگانه ندارد انحراف

این زمین و آسمان بیگانه اند — واقف احوال ما اهلانه اند

چون نگردد زان گناه متهم — بنده گر داند خدا افواههم

بعد از آن اعضای او گردد گواه — یک بیک سازند اسرار گناه

چشم گوید ما فعالت دیده ام — گوش گوید نهی را بشنیده ام

دست گوید من بنا محرم ساز — کردم و از حق نکردستم هراس

پای گوید من بنا شایسته جا — رفته ام اندر خلا و در بلا

فرج گوید من به فحش اینچنین — چون مباشر گشته ام با آن این

اینچنین هر عضو شد از اعضا جدا — میکنند عصیان خود را بر ملا

بعد از این:

بعد از این آنگه خلاق جهان — مهر بردارد ز لب او را از زبان

گوید ای بنده چه گوئی بعد از این — چون گواهی داد اعضایت چنین

گوید ای پروردگار ارض و سما — آرزو میخواستند این یک جدا

چون ندیدم آرزو غیر از دروغ — میدهند اکنون گواهی بر دروغ

حق تعالی گوید آن را کی فلان — در فلان وقت فلانت عیب عیان

بود در دستش بار چه ای ترک گناه — امر ما شایسته و فعل تباه

من بتو پیوسته حاضر بوده ام — با خطا های تو ناظر بوده ام

تو نمیدیدی مرا میدیدمت — وز گناهان پرده می پوشیدمت

بنده چون بیند ز حق این عتاب — منفعل گردد دگر اندر جواب

بر زمین شرمساری سر نهد — راه دوزخ را بپای خود دهد

کای خداوندا من از شرم گناه — عذر می آوردم از فعل تباه

هر چه میخواهی بکن مستوجبم — گر ببخشی گر بگیری واجبم

پس بگوید حق مخور ای بندهٔ غم — همچه یوسف میکنم لطف کرم
آنچه او از لطف با اخوان نمود — میکنم با بندگان از لطف وجود
غم مخور ای بنده غمخوار است او — بندگان خویش را یار است او
هان مشو نومید از درگاه او — فضل او فاضل بدار افعال او
جان خود و تو صرف کن در راه او — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

اتفاق کردن برادران یوسف در خلاص ابن یامین

حاصل القصه چو اخوان نا امید — گشتن از یوسف در آن گفت و شنید
پس نمودند پس ز اخوان انفراد — گوشه‌ای کردند شان پس اختیار
شورت کردند با هم ای شفیق — در خلاص کرد ابن یامین
گفت شمعون این شه است اکثر بلاست — میتوان بر تیغ ستانی یافت داد
با ملک پس قدر استیلا کنم — مر برادر را ز بندش وا کنم
پس یهودا گفت فرمود است شه — تا کند ابن یامین در چاه حبس

من روانی

من روانی بر در زندان روم — بهر تخلیصش ز زندانها روم
گفت روبیلش کنم زیر و زبر — من ملک اعوان او را سر بسر
گفت شمعون من تنم جمله را — با کفایت میرسانم بر بلا
پس یهودا گفت ای روبیل بیان — حمله میبرم من سوی بازار انبوه مان
چون برآرم با دو صد هیبت خروش — خلق اندام میرود یکسر ز هوش
پس شما شمشیرها بر کشید — هر که بیند در آن ساعت کشید
چون یهودا رفت از خانه برون — بهر قتل مصریان جازم چنین
یوسف از نزد پدر آن با خبر — گشت گفت آری یهودا را ذکر
چون بمجلس جمله حاضر شدند — از نفی شه را ناظر شدند
گفت ای اولاد اسرائیل من — در حقتان لطف کردم بیخ
علم دادم با شما من بی بها — هیچ تقصیر نکردم با شما

از شما چون از یکی آمد سرق / جمله آبای شما کردم نسق

حکم اینجا گر بجا آوردمی / با عقوبت قطع اعضا کردمی

می شنیدستم که اندر جنگ شور / شورش ار گردید تخلیفش ز زور

غالبا ظن شما اکنون خطاست / لیکن ام قوت نه مخصوص شماست

کس نباشد اندرین شهر و دیار / با شما در جنگ باشد پایدار

گر کنم یک حمله چون شیر ژیان / بشکنم زر افکنم اندر زمین

داشت و بالای تخت آن شه مقام / ساخته شه را از سنگ رخام

زد لگد از قهر بر تخت آن زمان / ریزه ریزه گشت تخت از ضرب آن

گفت مو در جلالت گشته اید / معتقد با زور شوکت گشته اید

گر نبودی زانبیا نسل شما / بر زدم یک نعره اندر بلا

جملگی در خاک هلاک گشتیدی / از حیات خویشتن می بستید دست

میشستید

چونکه اخوان با همه فرزانگی / دیدن از یوسف چنان مردانگی

جمله در حیرت

143

جمله در حیرت فتادند آن زمان / لیکن مخصوص آل دودمان بود

غیر از اولاد یعقوب این چنین / قوت و شوکت ندارد کس یقین

این همه دیدند از آن حرکت هنوز / با خیال خنک شب کردند روز

آن روز شد پس چنین یهودا خشمناک / رفت در بازار با قصد هلاک

موی از اندام او سر زد برون / از بن هر موی قطره گشت خون

داشت یوسف یک پسر لیکن صغیر / گفت با وی کی بجو ای بی نظیر

در نهانی ای سه عقل اندر کمال / دست اندر پشت عم خود بمال

آمد آن کودک ببازار هر طرف / غافل اندر پشت او مالید کف

در زمان گردید زایل زان غضب / شد یهودا از این حالت عجب

گفت از اولاد یعقوب ای نگار / هست اینجا نسل خود آشکار

داشت آن یهودا نه بشم سبب / گشت زایل از مس او غضب

گفت ایلچی غیر او کودک نبود　　که بتوانی مقارن گشته بود

پس یهودا خواند کودک را به پیش　　پس بپرسید نسب از اصل نسل خویش

گفت کودک کاست ازین شهرم نژاد　　نیستم دیگر ازین شهر و بلاد

چون یهودا ماند عاطل زانجواب　　باز گردید سوی اخوان زانعتاب

گفت شمعون من ندارم هیچ رو　　تا روم سوی پدر با وحل او

چونکه ماند این بهیش ایلچی یقین　　من بمانم نزد او ایلچی قرین

پس شما سوی پدر راجع شوید　　این حکایت را به نزد او برید

آنچه با ما مصریان کردند کید　　پیش آن حضرت در آریدش بشنوید

هرچه فرماید بجان فرمان کنید　　وان خبر را باز نزد ما آورید

گر بود توفیق رب ذوالعلا　　وان برادر سازد از ذوکرم ما

یا برادر سوی برم بار تنگ　　یا اجل گیرد گریبانم بچنگ

باز گردید ای عزیزان زود تر　　باز گوئید این خبر پیش پدر

بطفن قم

همچنین فرموده در قرآن خدا　　خالق الارض سموات العلا

قوله تعالی یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین

پس بگوئید ای پدر این تو گرد　　دزدی عار از خجلت روی زرد

آنچه با ما ظاهرا پیدا شد　　صاع از بارش همی بیرون زده

ما نه ایم از غیب او را حافظین　　تکیه کردن در حق این همچنین

این پسر گر شد را اید در پیش　　تا نشد تهمت بنزد این بیش

نسبتش کردند با حفوای پدر　　کی بجا هم اخانان فی السفر

گفت چون تهمت بنزد دل نشق　　با پدر گفتن بود اینک سرق

در طهارت پس برادر خوانده اند　　در ملوث نقش دوری رانده اند

حق تعالی با خلاف این سؤال　　میکند با بندگان خود سؤال

هرکه او با جان اطاعت میکند　　از محبت بیشک که طاعت میکند

گر بکرد عصیان زمن اهل بشر — زانکه باشم هم رحیم و هم غفور
آفریدم چون بقدرت من ترا — پروریدم هم به نعمت من ترا
گر بطبع مژده دادم والتقوا — گر بکه کاری بخوان لاتقنطوا
گر بدم گر نیک من زان توام — از که من روی گردانم توام
بندهٔ معبود تو جانم بس — مقصد مقصود تو مایم بس
دلوی این داستان غم فزا — اینچنین کرد این حکایت را ادا
چون شدند اخوان کوچ خیمه بدرد — با پریشانی غمها ره نورد
چون بکنعان آمدند از راه دور — جانب بیت الحزن کردن عبور
با پدر گفتند کای امید ما — در دو عالم قبلهٔ جاوید ما
ای پدر رفتیم در پیش عزیز — بیشتر از پیشتر کرد لطف نیز
خواصه با این همه احسان نمود — از که هر کار حفظ او احسان چو د

بعد ازان احوال آن سر کبیر — باز کرد معروف پدر را
زان بردن آوردن صاع زان — زان تفقد کردن این بیمن
زانکه خود خبک کرد ملزم — باز ماندن از خجالت منهزم
چونکه یعقوب این سخن بشنید گفت — زاستماع این سخن از هوش رفت
یافت استیلا بر آن درد عظیم — شد دلش چون لاله پر خون ای ندیم
گفت کذب یکه آیا بن شما — از شما جز کذب ناید [illegible] راست
گفت ما را گر نداری راست گو — راستی از خود دم تجار جو
بعد ازان کرد آلاه او شکوای وقیل — پس چنین فرمود کالصبر جمیل
تا مگر از صبر یابد آن ظفر — زانکه چون صبر است مفتاح الظفر
گشت چون یعقوب مسکین مبتلا — بر سرش آمد بلا اندر بلا
یافت نقصان از توجه سوی خیر — با توجه سوی حضرت برد سیر
زان همه اولاد دوری کرد او — پس به تنهائی خدا را خواند او

بادل پرحسرت با روی زرد   رفت با بیت الحزن با آه سرد

ناله و وا اسفا از دل کشید   آه و واحزنا از آن آمد پدید

محنت او دمبدم افزون شدی   قد سینا را دل زدودش خون شدی

روز عزرائیل آمد ای اخی   بازیارت پیش آن پیر حزین

کرد از روی نیاز آن را سلام   در جوابش کرد یعقوب احترام

بعد از آن پرسید کای کان فتوح   بازیارت آمدی یا قبض روح

گفت عزرائیل اسرائیل را   نیست قبض روح فرمان از خدا

چون غم و اندوه تو از حد گذشت   پس زیارت کردن تو فرض گشت

گفت اسرائیل ای از خلق فرد   حق ان گشت قابض ارواح کرد

روح یوسف را گرفتی از بدن   یا نه اندر کجا لیه دارد وطن

گفت عزرائیل ای صاحب حزن   هم بحق ذات پاک ذو المنن

روح یوسف را نکردم قبض من   دارد اندر زمره احیا وطن

یوسف مصر تو و اندر حیات   پادشه زیر حکمش کاینات

صاحب ملک است اهم تاج علم   از بزرگی نیست او را هیچ کم

باز پرسیدش که میدانی کجاست   یوسفم کم گشته کز جانم جداست

گفت عزرائیل که صاحب نظر   نیستم مامور الکاتق زین خبر

اینقدر گویم بتو از ذی نسب   با تو خواهد شد ملاقی عنقریب

چونکه اسرائیل این را شنید   رفت و راحت را به آه از دل کشید

بر کشید از دل بحسرت آه سرد   ناله و وا اسفا آغاز کرد

گر کسی پرسد ز تو اندر وجوب   در مصیبت خویش غالب او نثار

یک استرجاع انجاه للراد   در مصیبت خویش غالب او فتاد

در جوابش گفت ای صاحب سخن   نیست و را اینقول اصلا لایق وطن

چونکه استرجاع وقت فرصت است   گفتش مخصوص با این امت است

همچنین گفته به تفسیر کبیر   از حدیث سید اوش خبر

گفت آنحضرت که یعقوب را   دوست میبود راحوال القفا

روزی آمد باز یارت پیش او | دید کز ضعفش شده تن همچه مو
پس ازان پرسید کای صاحب نظر | از چه نورت گشته زایل از بصر
با دلت زین گونه صد غم از چه بود | پشت تو یکبارگی خم از چه بود
گفت شد از گریه چشمم سفید | در فراق یوسف صاحب نوید
پشتم خم گشت ز اندوه چنین | تا جدا شد از برم ابن یمین
اندر آندم حضرت رب الارباب | کرد با یعقوب پیغمبر عتاب
گفت از محنت نیست آخر مخفیی | کین شکایت نزد غیرم میکنی
هم بحق حرمت ذاتم قسم | کی خلاصی یابی از اندوه غم
تا ندانی جنس و منعم مرا | تا نخوانی واحد و حاکم مرا
چونکه یعقوب این عتاب از حق شنید | رفت اندر خلوت خود آرمید
در شکر انی توکه ترکانش بسفت | در مناجات آن بحق حاجات گفت
گفت الهی پیر گشتم منحنی | گشت زایل از دو چشمم روشنی
یکنظر کن سویم از لطف کرم | کز همه خلق جهان وا پس ترم

الله ذا الی الله

اندرین جا بنده در کوی فراق | قرة العینین را با من رسان
دیدگم زین شما سوزان در فراق | چند سوزم چند نالم ز اشتیاق
حق تعالی گفت با دل کای رسول | این دعا را از تو من کردم قبول
یوسفم کشته با ابن یمین | زود سازم باد ملاقات همقرین
رو طعام بهر مسکینان بساز | از تلطف خاطر ایشان نواز
هیچ میدانی که تا خود از کی | مبتلا گشتی به این درد و بلا
در فلان روزی که بزم انداختی | گوسفند کشته بریان ساختی
جمع گشتی جمله اولادت تمام | بهر مهمانیت اندر یک مقام
بود همسایه فقیر نا امید | بوی بریان در مشامش او رسید
انتشت ربوی او چون راه یافت | در دماغش بوی بزم نوش یافت
بر در شد از پی مهمان آمد او | پس با امید فراوان آمد او
تو ز حالش غافل او نا امید | باز گردید از تو و لطف ندید

این همه درد جدائی و فراق — از غم فرزندها و اشتیاق

باز آورد اکنون زان حکمت — تا نسازی با فقیران ملتفت

دولت برگشته ناید سوی تو — ناید فرزند و یاری سوی تو

بعد از آن یعقوب بهر هیچ چاشت — بر در دروازه شخصی میگماشت

هر کجا دیدی فقیری یا اسیر — آوریدی سوی آن بزم کبیر

گشت چون اندوه او بیرون ز حد — از همه رو کرد با حق احد

هر بلا کز آسمان زیر آمدی — اولا با سوی آن پیر آمدی

گاه از یوسف جدائی یافته — چون تنور شد دل ز آتش تافته

گاه از دیدار ابن یامین — مانده دور و گشته با صد غم قرین

گاه شمعون را ندیده بیقرار — سوخته از آتش غم زار زار

گر کسی پرسد که حکمت از چه بود — بار غمها بر دل پاکش فزود

چشم روشن گشت نابینا چرا — دوستان را دوست کی دارد روا

کو جوابش

کو جوابش این چنین ای پاک دین — حق تعالی خواست تا گردد یقین

نقد آن خالص شود در پیش ملک — چون خلوص زر خالص از محک

در بلا با ذروهٔ اعلا رسید — در ملکه عروة الوثقی رسید

ناظران عالم ملکوت را — ساکنان عرصهٔ لاهوت را

گرد دلش روشن که گردد از بلا — کی شدی یعقوب با غم مبتلا

گل برای چون ز خار آید برون — گنج از کنج غار آید برون

گر نبودی لطف حق اندر بلا — کی شدی یعقوب با غم مبتلا

گفت پیغمبر شفیع المذنبین — دوست میدارد خدا قلب حزین

چونکه فردای قیامت آشکار — عملها زان نامه خوانند هر کدار

فعل هر یک را بسنجد پیش کم — تا جزا یابند از جور ستم

حق تعالی خواند اهل ابتلا — پس بفرماید که ارباب بلا

بی حساب از جمله یکتا روند — شادمان در جنت اعلی وا روند

صاحب تاریخ این نیکو سیر / میدهد زین قصه احسن خبر
چونکه یعقوب از همه شد ناامید / غیر حق از جمله دامن درکشید
کشف سر حق بوی شد آشکار / بوی یوسف یافت بعد از انتظار
گفت ای اولاد فرزندان من / بار بربندید اکنون از وطن
بگذرید با سوی مصر آن زمان / باز جوئید یوسف این بیان
گفتندش ای پدر ما پیشتر / آبروی نیست در پیش عزیز
نامه بنویس باوی از کرم / تا بود از حرمت آن نامه هم
آبرو یابیم از درگاه او / شد روان گردیم از درگاه او
مرد یعقوب آن شه عالی نسب / فارغ این بود از عجب طلب
گو بعقل خط خوب استاد بود / بعد از اولادهم احضار بود
اولش فرمود بنویس ای ندیم / نام بسم الله الرحمن الرحیم
بعد نام حق نوشت این نامه ثبت / کین رساله که از شیخ کم است

نام او یعقوب

نام او یعقوب صبر او جمیل / ابن اسحق است او ابن خلیل
جد گردش تا خداوند جلیل / کرد آتش را گلستان بر خلیل
در درون منجنیقش ساختند / در میان آتشش انداختند
چونکه اسماعیل را حکم خدا / گشت تا قربان کند اندر قفا
دست و پایش را به رشته بست سخت / کارد بر حلقش نهاد آن نیک بخت
جد گردش تا خداوند جهان / فدیه آوردش فرود از آسمان
داشتم من هم یکی زیبا پسر / نام او یوسف رخش همچون قمر
قرة العینم بود آن نازک بدن / هم احب تر ز اولاد من
ناگهان اخوان بصحرا بردنش / پیرهن آلوده خون آوردنش
گفتند اورا گرگ خورده ناگهان / از تاسف وز تحسر آن زمان
در غم اندوه مسکن ساختم / در کلبه صبر دست انداختم
آن پسر کان هست مفقود الاثر / داشتم از مادرش هم یک پسر

خواطرم با آن تسلی داشتی　　مهر یوسف سوی من میلی داشتی

چند که شد تا ورا اخوان او　　با خودش بردند همره نزد تو

باز گردیدند با صد درد و غم　　کان برادر شد بدزدی متهم

کرده محبوس از آن گناه　　هیچ نسبت نیست این امر تباه

کاهلبیت انبیا دزدی کنند　　تهمت است این حرف نالایق پسند

مختصر سازم نکوتر طول سخن　　زانکه داری تو فرزندان من

تیر آهی از جگر سازم روان　　تا بر افتد اهل نسلت از جهان

هست آن درد و غم فرزندان چنین کلام　　دفع آن را کس نداند والسلام

نامه پر غم چون بپایان رسید　　مصلحت پس حضرت یعقوب دید

نامه را با قاصد چالاک داد　　پیش آن اولاد در ره بر نهاد

رفت اندر سعی تعجیل تمام　　تا بمصر آن قاصد فرخنده نام

نامه را در دست یوسف داد زود　　نامه را بوسید انگه سر گشود

نامه را چون خواند مضمونش بدید　　از جگر خوندل اشکش برخ چکید

کرد قاصد

کرد قاصد را بغایت محترم　　از کرامت باز طعام داد و نعم

در جواب نامه شیخ اکبر　　الجلیل بنوشت آن بدر منیر

کرد ملفوفش بدین مضمون تمام　　من شنیدم ذکر آبای کرام

هر کسی چون آن بزرگان روز و شب　　تا رسی [illegible] طلب [illegible] سبب

[illegible] آبای کرام　　چاره دیگر نباشد والسلام

نامه را مختوم کرد آن سرفراز　　خواند قاصد را بعید عز و نیاز

خلعتش بخشید احسانش نمود　　سوی کنعانش فرستادش بزود

رفت قاصد پس به تعجیل تمام　　اندک فرصت بکنعان والسلام

الجواب نامه یعقوب داد　　ساکن بیت الحزن نامه گشاد

گشت مضمونش چه مفهوم کلام　　در تأمل رفت آن عالی مقام

گفت نبود این سخن از دیگران　　این سخن خاص است از پیغمبران

زین سخن بوی جان آید همی　　بوی یوسف زان آید همی

صبر او در تحمل یافت فرد
نقش پیچیدن ز لوح دل سترد

بعد از آن رو کرد با اولاد خویش
گفت بر خیزید ره گیرید پیش

هست امیدم در این راه دراز
یوسف این بیمن یابید باز

نا امید از رحمت حق نیست کس
این سخن آزادگان دانند بس

تا جواب نامه گوشش می‌شنید
در دلم امید دیگر شد پدید

راه بنوردیدن در لیل و نهار
تا به شهر مصر کردندش گذار

چون شدند منظور درویش عزیز
لب گشودند در دعا کای با تمیز

آل یعقوب از بلا شوریده حال
تنگ سال و عسرت از اهل عیال

گرچه از تنگی ز جان سیر آمدیم
از خجالت سوی تو دیر آمدیم

این بضاعت که ما داریم تمام
از کرم بستان با ما ده طعام

الغرض یوسف این زینسان شنید
خون دل از دیده ماهش چکید

با دل خود گفت این نبود روا
من به نعمت آل اینها در بلا

گر شود

گر شود فرمان حق کردگار
میکنم خود را به اخوان آشکار

لیک در تفسیر سر الخطاب
این روایت کرد از نقش کتاب

حجت اخوان که در بیعش کرد
داده بودندش بمالک ز ابتدا

یوسف آن روز آن زمان حجت برون
گفت این را که خوانید این زمان

هست عبرانی نوشته این کتاب
زود برخوانید گوییدم جواب

چون خطاب او به ایشان رخ نمود
هیبت و حشمت به ایشان رو نمود

گفت یوسف باز خوانید نامه را
تا شود مضمون او روشن مرا

گرچه از خجلت همه در مانده اند
لاعلاج نامه را برخوانده اند

اول آن حجت عنبر شمیم
بود بسم الله الرحمن الرحیم

بعد بسم الله هذا اشترای
مالک ابن زعر لا افترای

بیعه نافذ بعشرین درهما
من فتی نقد له اخذ الثمن

وشهد دونه من اهل الکواه
وقبلوهم الدرک الی اشتباه

لیک ناله عیب از ایشان خرید		باعث این عیبها را آتش ندید
عیب دیگر سارق است او ان دگر		میگریزد او ز خواجه بی خبر
عیب دیگر آنکه مجنون است او		دل ز درد و غصه پر خون است او
ناسپاسی میکند او بی گمان		کفر نعمت مینماید هر زمان
چونکه اخوان آن قباله خوانده‌اند		در میان بحر خجلت مانده‌اند
گفت یوسف تا به اکنون ای فتی		بعد یوسف مر برادر با شما
جمله میگفتند گرگش خورده است		وان وجود نازکش افسرده است
اندر این نامه نوشتی ای امین		که غلام ماست بعض انچنین
روشن است اکنون ز مضمون مثال		کان برادر را بکشتا بیقیل و قال
با المقد بنده که بفروختند		هم حقوق والدین اندوختند
گشته اید با نقص مضمون کتاب		جمله مستوجب تأدیب عذاب
از شما گر هم کنون داد پدر		جمله را مقتول سازم سر بسر
این بگفت و کرد جلادان طلب		تا بریزد خون ایشان بی سبب

پس بیامد

پس بیامد قاتل خونخوار مست		همچه شیر اژدها تیغ بدست
چون بدیدند آل یعقوب آنچنان		ناله بگرفتش زاری و فغان
ناگه از ترس اندم که ما را میکشد		جامها را جا بخون اندر کشد
پس فرستید یادگاری با پدر		تا بچشم خود ببیند اندگر
زانکه او را لذت است از روزگار		از پسرها جامه پر خون یادگار
حاضر از این سخنها دل بسوخت		نار غم در سینه‌ها آتش فروخت
آتش اندر دل یوسف فتاد		هم بر آمد آه او را از نهاد
اندر آن ساعت بیامد جبرئیل		گفت میگوید خداوند جلیل
خویشتن را کن با اخوان آشکار		تا نپسندید ز بعد روزگار
پرده را بردار از پیش حجاب		از ره لطف و کرم مکن سؤال
فعل شیطان است از ایشان بود		کان حسدها شد از ایشان در وجود
یوسف آنکه برقع از رخ برگرفت		نور رویش عالمی را در گرفت
چون نقاب از روی آنمه دور شد		در دو چشم ناظران منظور شد

چون نظر کردند در روی تیز تیز   دیدن آن خال سیه بر روش نیز

چون غم ایشان بتبدل شد بر آن   جمله گفتش یوسفی تو ای جوان

گفت هستم یوسف این بی بیش   اخ وی ام باشد بدانید این یقین

همچنین گفته بقرآن مجید   خالق کو جمله مخلوق آفرید

قوله تعالی انا یوسف وهذا اخی

منت ایزد را که بعد از انتظار   محنت دوری بوصلت شد قرار

این اخی باشد دو چشم روشنم   گفت با تفریح پس یوسف منم

هر که پرهیزد ز کار بد بهایش   جز سه از وقت دشواران همین

حق تعالی نیز در قرآن مبین   لا تضیع گفت اجر المؤمنین

جمله اخوان چشم خونبار آمدند   با گناه خویش اقرار آمدند

پس قسم خوردند با جان آفرین   ما نبودیم راست غیر از خاطئین

آن عطاها را بلطف از ما گذار   هم بحق حضرت پروردگار

چون به تفصیل وی تقصیر خویش   معترف گشتند با اندوه خویش

یوسف انکه

یوسف آنکه دلنواز مهمان نمود   گفت این آیه که حق فرموده بود

همچنین گفته بقرآن مجید   خالق کو انبیا را برگزید

قوله تعالی لا تثریب الیوم علیکم یغفر الله لکم

گفت نبود بر شما سرزنش   در گذشتم از شما طعنیش

غافری هم جرم عصیانست او   بهترین رحمانهاست او

ای عزیز پر کرم چون یوسف خجل   دید اخوان را او کرده منفعل

چون بدیدش اندران خجلت ممات   مژده دادش زان پس امید نجات

حق تعالی اعادیان را هم چنین   از کرم بخشد گنه در یوم دین

نقل کرده راویان معتبر   از حدیث یوسف اخوان دگر

چون برادر را یقین بشناختند   سر بچرخ از ابتهاج افراختند

لیک بودند از تقصیر خویش   از خجالت جمله سر افکنده پیش

تا یکی روزی بصد احترام   پس فرستادند با یوسف پیام

لیک هم لطف و کرم کردی بما — نعمت افزودی تو بما

مستحق این کرامت نیستیم — از خجالت رو بدیوار استیم

فعل ناشایسته بنصب العین ماست — با چنین خجلت سر شادی کجاست

پس فرستادش چنین یوسف جواب — کین بدانید از ره صدق و صواب

مصریان با آنکه مملوکم شدند — در کمند سلک مسلوکم شدند

هم مرا دیدند جمله نیک و بد — بر سریر پادشاهی مستند

لیک بعد آن بندگی اندر نظر — جمله بگفتند در شام و سحر

الخداوندی که خلق جان کند — بنده را اینچنین سلطان کند

تا شما تشریف آوردید چنین — شوکت و رفعت بدیدند اینچنین

چون برادر پادشا دیدن مرا — لایق شاهی پسندیدن مرا

جمله دانستندم اولاد خلیل — هم ز احباب ز اصفیای خلیل

گوش کن ای عارف نیکو سیر — این لطایفها که باشد چون شکر

پنج کار

پنج کار اخوان بیوسف کرده اند — زان سبب گوی سعادت برده اند

همچنین گفته بقرآن مجید — خالق کو حسن خوبان آفرید

قوله تعالی فلما دخلوا علیه یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا الآیه

اولا گفتند در عقل تمیز — نام یوسف را که ایها العزیز

دویمین از اضطراب آشفته اند — مسنا واهلنا الضر گفته اند

سیمین خوانند متاع خود حقیر — وان بضاعت را که مزجاة ای الفقیر

چارمین کردند حاجت را عیان — اوف لنا الکیل آوریدن در میان

پنجم از وی در صدق سفته اند — زان تصدق هم علینا گفته اند

یوسف صدیق نیز اندر عوض — پنج اشارت گفت بایشان بی غرض

همچنین در صحف در قرآن خدا — خالق الارض السموات العلی

قوله تعالی هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون

کرد اول او به اخوان این عتاب / هل علمتم ما فعلتم در جواب

کرد دویم عذر ایشان تلقین نون / گفت با ایشان که انتم جاهلون

سیومین کرد عفو زیشان آن خطا / گفت لا تثریب ایشان روز وفا

چارمین آمرزش حق خواست زود / یغفر الله لکم فرموده بود

پنجمین دل کرد ایشان را امیتش / برامید رحمة الرّاحمیش

حق تعالی همچنین اول حساب / میکند با بنده کان خود عتاب

گفت ترسید از عتاب روز شب / زانکه در پیش است اینجای عجب

دویمین از توبه ایشان را وعده داد / باب توبه دوزخ ای مؤمن کشاد

سیومین آمرزش ایشان خواسته او / از لباس عفو ایشان آراست او

چهارمین پس انبیا را کرد شفیع / از برای جرم کردار شنیع

پنجم از شمع هدایت داد نور / گفت هستم من رحیم و هم غفور

همچنین از هر ممالک هر طرف / نقد ناید جوهری صاف صدف

پیش یوسف عرض میکردند همی / در قبول آن نیز آمد دمی

وان را

جود اخوان را بفضل عز جات / وان قبول افتاد چون آب حیات

چون سلیمان را که از روی وداد / در قبول افتاد رجل من جراد

صد هزاران سال ابلیس لعین / کرد طاعت در همه روی زمین

چون تکبر سر زد از روی ناگهان / آن نشد مقبول حق للامتحان

باز درویشی که از روی نیاز / چون گذارد از صدق دو رکعت نماز

بعد از آن چون عذر تقصیر آورد / خویش را تحقیر عاجز بشمرد

میکند حق هر ملایک را گواه / که از آن درویش بخشیدم گناه

گردمش بروی عطا خط براءت / از آتش بدهم خبر از دوزخ نجات

دویمین آن را رسانم در بهشت / با وصال حور و روحانی سرشت

سیومش سازم مشرف بر لقا / دیده روشن سازمش لا تستلا

اندر این معنی لطیف مختصر / چون بگویم یادگیرش ای پسر

تمثیل در این معنی گوید

روز محشر بنده کان بعد از وفات / چون بیوشند ثریت ایمان

مزجات طاعت خالص همه　　عرض سازند گر بود ناقص بهم

حق تعالی گوید ای عبّاد من　　بهر جنت خود چه آوردید ثمن

بندگان گویند اندم که اله　　چون تو دانی ما چه دانیم آه آه

صوم با غفلت زکوة با بها　　حج با شهرت نماز با ریا

باز گوید حق که با این بندگی　　چون شود فردوس را ارزندگی

بندگان گویند عذر ایداد کر　　طاعت ناقص مبین لطفت نگر

چون فلا تنشر بگفتی در کلام　　نیستم نومید از تو والسلام

یا الهی حق قرآن مجید　　سائلانیم مگردان نا امید

حق تعالی گوید ای اهل عقول　　این بضاعات از شما کردم قبول

گرچه ناقص هست لیکن خالص است　　بنده خالص خلاص مخلص است

همچو یوسف کو ز اخوان مزجات　　کرد مقبول گذشت از سیئات

درگذشتم از شما کردار زشت　　هم بفضل خویش آرم در بهشت

یا الهی ذلت ما را مپاش　　فضل خود ده یا اله العالمین

گر گناه ما بود

گر گناه ما بود از حد برون　　فضل خود را بین که بی چندست و چون

عذر تقصیرات ما را درگذار　　هم بفضل خویش ای پروردگار

درگذار از ما تو افعال فضول　　هم بحق حرمت آل رسول

ربنا اغفر لنا ارحم لنا　　رحم کن بر کل جافی ای خدا

خاصه بر عاصی جافی فقیر　　بیدلی گشته در عصیان اسیر

گرچه عصیان عاصی بی جا بود　　یک نظر از لطف تو کافی بود

فرستادن یوسف پیراهن خود را بکنعان

آن مفسر از میان قصص　　وان مهندس از معانی حصص

همچنین گوید که چون یوسف عیان　　کرد خود را پیش اخوان شادمان

لطف احسانی برون از حد و عد　　کرد با اخوان که لا احصی عدد

چون عروس شب بروی مهر و ماه　　پرده پوشید از مشک سیاه

محرمان اندر حرم با دلنواز　　راز گویان کرده از خلق احتراز

عاشق شاهد به زجان ما ساخته　　پیش معشوقان خود انداخته

گوئیا آن شب همانا قدر بود   ماه گردون در فلک هم بدر بود

یوسف صدیق آن شب از نیاز   در تضرع با خدای بی نیاز

گفت یارب وقت آن شد کز کرم   ساکنی بیت الحزن را تو ز غم

وارهانی از تنگ جای ملال   آوری در وزوه جای جلال

یارب هم در کند آتش ز درد فراق   چند سوزد چند نالد ز اشتیاق

یوسف صدیق چشم از گریه تر   زار مینالید تا وقت سحر

چون نسیم صبحدم اندر وزید   جبرئیل از حضرت حق در رسید

گفت ای یوسف بشارت مر ترا   بر هدف آمد ترا تیر دعا

محنت دوران هجران شد بسر   شادمانی گردد تو از وصل پدر

یوسفا پیراهن خود بپوش بطوف   ساز ملحق با ظهور لا احقون

پیرهن بکش تا باد صبا   بوی وصل تو برد یعقوب را

چونکه صبا شد اوی زرین قصب   ریخت از بر چتر مشک آلود شب

یوسف آن برحل

یوسف آن برحل چو بانگ پادشاه   خواند اخوان را همه در پیشگاه

پیرهن را داد کان اخوان برید   زودتر با جانب کنعان روید

باز اندازید در روی پدر   تا شود آن پیرهن او چشم بصر

همچنین گفته بقرآن مجید   خالق کان روح از نور آفرید

اذهبوا بقمیصی هذا فالقواه علی وجه ابی یأت بصیرا وأتونی باهلکم اجمعین

گفت یوسف پیش اخوان شادمان   پیرهن گیرید ای اخوان روان

پس بیندازید در روی ابی   تا بیاید از بشارت فرحی

تا بیاید با کسش اجمعین   یعنی با اولاد احفاد کزین

در روایت آمده ای راه بین   یک کنیزک بود یعقوب حزین

داشت فرزندی بخوبی دلپسند   طفل بود اما بغایت هوشمند

از قضا یعقوب او را هم فروخت   آن کنیزک را دل از هجران بسوخت

زار نالید و بحضرت داد جهان   آن ستم که آید از پیغمبران

نور چشمم را ز چشمم دور کرد / چشم من در فراقش کور کرد

هاتف آواز دادش کی عزیز / ما هم از یعقوب فرزند عزیز

عشق بیشش میکنیم از وی جدا / تا شود چون تو به هجران مبتلا

تا ببینی تو رخ فرزند خویش / او نخواهد دید هم دلبند خویش

اتفاقاً آمد در مصر آن بشیر / کش خریدش یوسف او شش چهر

مدتی با خدمت یوسف همان / با دیانت بود صادق نکته دان

یوسف آن را خواند در خدمت دگر / پیرهن را داد با اخوان به بر

هم یهودا او ابا ابن یامین / کرد با او در ره کنعان قرین

چون برون رفتند از آن مصر فرا / پیرهن افگندند با باد صبا

برد بوی پیرهن در یک نفس / تا مقام حضرت یعقوب بس

شد پر روح جان یعقوب آن زمان / بعد چندین سال خندید آن زمان

گفت با اولاد احفاد آن زمان / بوی یوسف میرسد در مغز جان

مغز جانم

مغز و جانم پس از آن بو تازه شد / همچو گل از آب شبنم تازه شد

چون شنیدند آل اولادش چنین / پاسخش دادند که پیر حزین

منحرف گشتی ز عقل خود یقین / از کجا گفتی تو حرف الحنین

یوسفت را گرگ خورده سالها / بوی او را از کجا یابی کجا

گفت میدانم من این سر از خدا / که ندیدید اصلا آن شما

چون بشیر از راه با کنعان رسید / عورت پیری کنار آب دید

گفت با پیری که ضعیف بینوا / منزل یعقوب کو با من نما

گفت یعقوب آن رسول کردگار / کرده از خانه عزلت قرار

نیست با خلقش همی گفت و شنید / دور از خلق است با کنج وحید

پیرزن گفتش دگر یک حرف / چیست با او کار بابت راست گو

گفت ایا در چه داری گفتگو / من بشیرم قاصد فرزند او

یوسف صدیق آن کان کرم	صاحب ملک است هم تاج علم
پیرزن از استماع این خبر	کرد آواز از اشک چون رخساره تر
شد تنش نالان بزاران همچه نی	هرکه بشنیدی شدی نالان ز وی
گفت با وی زار نالیدن چراست	روی خود در خاک مالیدن چراست
گفت من یعقوب را هستم کنیز	داشتم فرزند همچون جان عزیز
حضرت یعقوب فرزندم فروخت	جان ما را آتش هجران بسوخت
حق تعالی وعده فرموده که من	تا ببخشم تو پسر ای پیره زن
که به بیند دیدهٔ یعقوب باز	دولت دیدار یوسف را بناز
منتظر استاده ام من سالها	بر امید وعدهٔ حق ذوالعلا
گفت برگو نام فرزندت چه بود	کز تو در خوردی جدا افتاده بود
پیره زن گفت ای جوان دلپذیر	نام او گلچهرهام بودی بشیر
گفت تا از تو جدا گشتم پسر	هیچ بشنیدی تو نام از وی خبر

گفت بشنیدم

گفت بشنیدم ولیکن این زمان	بوی او یابم ز تو آرام جان
چون بشیر از وی شنید این ماجرا	مژده الله اکبر خود راز یار
گفت خوش بیدار ای مادر خبر	وعدهٔ حق راست شد هستم بشیر
پیره زن چون این بشارت را شنید	در برش بگرفت جوشش از دل بعید
گفت منت مر خدا را بیشمار	داد وصلم بعد چندین روزگار
پس بشیر از وی شادی داد گذشت	رفت تا بیت الحزن خوش باز داشت
گفت السلام ایقبله اهل نظر	بعد یوسف روز تا شب نوحه گر
چونکه حضرت نام یوسف را شنید	از دلش چون گل شگفت آه کشید
گفت با وی کی بشیر کیستی	نام یوسف میبری بر چیستی
گفت ای مرغ دلم بابید تو	من بشیرم قاصد فرزند تو
هدیه آوردم از آن نازک بدن	بهر بینائی چشمت پیرهن

پیرهن انداخت بر رویش عیان … گشت روشن چشم یعقوب آن زمان

همچنین گفته پیغمبر مجید … ماجد کو جمله موجود آفرید

قوله تعالی الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون

یعنی این معنی نگفتم با شما … کانچه من دانم ز اسرار خدا

نشنیدید واقعه زین سان کنون … با شما گفتم که ما لا تعلمون

گشت چون یعقوب بعد از رنج بعر … کرد در روی بشیر آنگه نظر

گفت برگو کیستی ای بادنی … کین بشارت دادی از یوسف بما

آن مبشر گفت هستم من بشیر … از کنیزک زادم ای شیخ کبیر

که مرا اندر صغر بفروختی … مادرم را در فراقم سوختی

آه زد یعقوب گفتا هست راست … این همه هجران ز تفریق شماست

لاجرم دیدم بچشم خود یقین … من فراق یوسف این بنیامین

آمد اکنون باشادی قرین … هم مهر و داد دگر ابن یمین

کرد چون یعقوب در ایشان نظر … گفت از یوسف بگو بیدم خبر

گفت آنگه ناگه

گفت ان شه است مصر آن وست … عالمی در زیر فرمان وست

گفت از شاهی نپرسم سئوال … بر چه دین است یوسف صاحب جمال

گفتش دیدیم بر دین خلیل … در ره اسلام در راه جلیل

حمد لله گفت یعقوب آن زمان … در سپاس پادشاه لامکان

بعد از آن بگرفت ایشان را کنار … روی شان بوسید دیده اشکبار

شادمان پرسید از ابن یمین … چیست بر گو از خبرهای یقین

گفت بشنو این بشارت ای پدر … کان عزیز مصر یوسف شد پسر

شام هجران صبح شمع نور شد … ماتم بیت الحزن را سور شد

گلستان دل که بس پژمرده بود … گشت ابر میبارد تا زه زود

یوسف آن نور دو چشم روشن است … سرو بوستان ریاض گلشن است

از سلیق جاه او بار این زمان … مرتفع گشته بر اوج آسمان

بعد از آن ابن یمین اندر فنون … نامه آورد از یوسف برون

اول آن نامه نشست دل و جان هم … بود بسم الله الرحمن الرحیم

عرض کرده بعد تبلیغ سلام با پدر کی قبلهٔ جانم مدام

آرزویم بود دیدار تو زسر آیم وافتم بپایت ای پدر

حال چندین سالهٔ غربت زار زار با تو گویم با دو چشم اشکبار

لیک فرمان خدای مهربان اینچنین دارد شد ایجاب جهان

کو که نعمت بر اولاد کرام با همه اولاد احفاد عظام

جمله تشریف آورید با اینهمه بار با عیال و با همه خویش و تبار

تا شود دستور جشن شادی ما سرفرازی و هم آزادی ما

اشتیاق من بدیدار وصال همچو ماهی دور از آب زلال

می نگنجد شوق دل با صد کتاب ختم شد والله اعلم بالصواب

هر که اندر ذیل مکتوب آشکار کرد و بیت و رقعه جامه زرنگار

بر اولادت همه ارسال شد حامل این رقعه زینک یار شد

اسم هر یک از آن درکه لجام همره هر یک یکی زانکه غلام

با تعهد کردن این اشتران گردش با سوی کنعان هر زمان

نامزد از بهر ایشان پیشکم هدیها معمور کردستم رقم

از برای حضرت خاص پدر جامه و شالهای عمامه تاج سر

با یکی اسپی که قیمت گنج هاست نامزد از بهر شیخ الانبیاست

ملتمس آنست کز فضل عمیم در قبول افتد هدایا از کریم

چونکه پاکست جمله از لوث حرام باید اندر سلک مقبول انتظام

زانکه از جبار و کفار و فجار یافت بست اندر این ملک و دیار

تا به پیوندد سوی اولاد کرام از ره تعظیم عزت احترام

خاطر یعقوب چون گل بشکفت مرخدا را حمد بی اندازه گفت

پس بلو و انگهی انکه با پدر که پدر آماده شو بهر سفر

تهیه راه سفر کن پیش و کم هدیه که آید ز یوسف دیدم

آمدن با هدیه بعد از چند روز قاصدان یوسف حکمت فروز

کوه کوهان با صد و پنجه شتر   با همه شیشه عماری لعل و در

هودج بالای هر یک زرنگار   بار آن لعل و درش هموار

بر سر اشتر اسپ اندر عدد   با محمل هر یکی اندر رسد

بر زمین بوس تواضع از نیاز   پس سر اینها آورده‌اند باز

شوق حضرت بود در راه جلیل   لیک میبود منتظر با جبرئیل

جبرئیل آمد ز حق ذوالجلال   گفت فرمان است از حق انتقال

خاطر یوسف که بالله تمام داشت   کو ز یعقوب ز عقدش کام داشت

با همه اتباع و اشباع از زمان   رو نهادند سوی مصر روان

اهل کنعان را زبون شد حالها   زانکه خوش پرکار بودند سالها

در جوار برکتش ایمن بودند   از همه خوف و خطر ضر دور زند

گرد آن حضرت به هنگام وداع   هر یکی را داد تیل لطف امطاع

اشک میبارید چون ابر بهار   هم راتب ... خواستار از پروردگار

تا بم بیند

تا ببیند عبرت از دور فلک   بر امور شرع مانند ملک

بعد از آن محمل کشیدند در سبیل   حضرت یعقوب با آل جلیل

با لباس فاخرانه زرنگار   جمله اخوان گشته بر یک سوار

لیک یعقوب آنچنان پشمینه پوش   بر خری راکب شد آن با رای و هوش

با تواضع با قدوم آنک ر   میشد بر بالوس مصر آن تاجدار

طی نمودن راه با عیش طرب   تا شدن نزدیک با مصر عجب

پس بیامد اخوانش پیش خود پسر   فارغ دانا دل از دیش پر

گفت رو با سرعت صد احتمام   پیش عم خویش یوسف ده پیام

کو در آمد آفتاب عز و جاه   بر سریر ملک معنی آشکار

بر سر از نور نقد جان بکف   پیر منظور لقایت از شرف

یعنی آمد قبله دنیا و دین   خبر شو در پیش باز آن یقین

این بشارت چون فارغ از ایشان شنید   چون گل از باد بهاران بشکفید

از دل و جان شکر حق جلّ علاه | پس به تقدیم آورید انگه لقا
بعد از آن هم از ملک شد دادخواه | تا به استقبال با جند و سپاه
پیش باز مقدم حضرت کند | مر پدر را بیند و خدمت کند
گفت شه خود نیز با امر طریق | با تو در این پیش باز من رفیق
زانکه رفت در دم مرا آمد صواب | تا ببوسم دست آن عالی جناب
روز چون شد حکم کردش پادشاه | با سپهداران بیرون آیند ز راه
شد برون آن تاجداران نگین | یعنی یوسف خسرو روی زمین
غاشیه بر دوش خود شد از برایش | حلقه اندر گوش تا پیدا از خلاص
زهره شد رقّاص بهر بزم او | مشتری آمد غلام جزم او
بهر استقبال سیر فوج فوج | سبز پوشان فلک افلاک موج
هر صف را داد بر جایش قرار | مشتعل چون آب ثواب کبار
عالمان و هم مشایخ هر طرف | پس جدا گشتند اندر پیش صف

روانش

حضرت

حضرت یعقوب چون آمد ز راه | تا طلیعه آمد از مصر آن سپاه
اندر یاج و از سیوف شعله | شد فضای آسمان پر شعله
از سواران هم چابک سوار | شد پدید از راه تا سیصد هزار
خنگهای بهر رفتار ای فتا | که کرد بردندی از باد صبا
جمله جوشن‌ها با قوت بهر بر | همچو سیمین شده زیر کبار
چتر یوسف در میان آن سپاه | از چپ و از راست می‌بود راه
صف کشیده با تمامی ز ز بوم | چون ستاره دار مرکز با نجوم
همچو دریا در تموّج آمده | قد سینان اندر تفرّج آمده
ده هزار صد لوان با علم | بود بر پا بر سر خیل حشم
چتر شاهی بر سر یوسف بپا | از ترفّع سر کشیده با سما
چشم یعقوب حزین دل در فند | چون فتادش اندران چتر بلند

باز پرسیدش که اکنون حیسب / پر سه با کرد دارد حال تو را
با لحن داوند طاق فرزند ترک / یوسف گشته آن دلبند تک
حق تعالی از کمال عز و ناز / کرد بابای ملکت او را سرفراز
دید چشمش چون ز یوسف بوی خوش / آمد از رکب فروزان سنخش
از ضعیفی تو او باز دید / کرد تکیه بر پهلو دای اپاین
شد روانه سوی یوسف شادمان / چشم یوسف بر دل افتاد از زمان
مر پدر را با پهلوها چون بشناخت / از جنیبت خویشتن دور انداخت
شد پیاده شهزاده ریان ولد / چونکه چشمش حضرت یعقوب دید
چونکه یوسف پیشتر شد با پدر / چون نظر افتادشان با یکدگر
هر دو افتادند از عشق بی خاک / رفت بر دو هوش از آن دو جان پاک
اشک ریزان گشت از سوز انجمن / زار بگریستش پدر اندر وطن
غلغله افتاد در خیل ملک / زاد نالیدن در اوج فلک

لکایجد اونا

کا لحد اونا چنین نوع اشتیاق / در میان آیند و افتاد اتفاق
هیچکس را باشد این ذوق حضور / یابد این شادی درون دل سرور
پس ندا آمد ز حق ذو الجلال / که ملایک حق ذات ذو الجلال
بنده که غفلت اجرا لهما / از حضور شد دور ماند سالها
از پشیمانی دلش عریان شده / وز ندامت چشم او گریان شده
ما هم از نالیدن او در لحزن / شادمان کردیم صد چندان ازین
الغرض چون اندو مشتاق لقا / شادمان گشتند از فضل خدا
شد پدر را اول تحیت با کلام / کرد یوسف را ز جان و دل سلام
کا السلام ای میوهٔ دل نور چشم / لله الحمد آمدی منظور چشم
السلام ای دور سازی درد و غم / پشت خم گشته ز هجران تو هم
از پدر بشنید یوسف چون سلام / داد جوابش گفت با صد احترام

که علیکت ای قبلهٔ مقصود من / در دو عالم اصل هر موجود من

ریخت خون از چشم او پاکیزه زاد / خم شد او پای پدر را بوسه داد

هم پدر صد بوسه دادش بر جبین / ریختش از چشم درهای ثمین

اندر آن ساعت بیامد جبرئیل / گفت میگوید خداوند جلیل

کاندر اینجا کردی ای یوسف خطا / سبقت از تو برد شیخ الانبیا

کردی ای یوسف تو ترک ادب / از تو ها در گذشت پس امر عجیب

گر تو سابق میشدی در این امور / انبیا کردی ز نسل تو ظهور

هم یعقوب برداشتند تا بنگری / از نصیب نسل تو پیغمبری

گفت یوسف این سخن اندوهگین / ماند در وی کی پشیمانی قرین

جبرئیلش گفت میگوید خدا / نسل یوسف را کنم من پادشاه

پادشاه مصر با خیل و حشم / رفت پیش حضرت یعقوب هم

خویش را در دست پای او فکند / گفت ای در هر دو عالم سربلند

مژده برتو

مژده بر تو آن تو ای هوشیار / دین ابراهیم کردم اختیار

این هم شکر که دیدم الجواد / روستائی ده و هم از بلاد

بندهٔ مملوک یوسف گشته اند / دین هم در بندهٔ کی برگشته اند

ملتمس آنست کی قید پسر / جمله را آری ز رقیت بدر

اهل مصر اقرار کردن حق باقی / معترف با بندهٔ کی خویشتن

گفت یعقوب این زمان کی نور عینی / حق تعالی اداده است این رب زمن

وقت آن آمد که با حکم خدا / شاد و آزادی کنی این جمله را

پس زلیخا بوسید یوسف کی پدر / بهر قدوم تو ای عالی گهر

جمله را آزاد کردم با اتمام / از برای حضرت حق والسلام

هر چه داد نداز ضیاع از عقار / از لآلی و جواهر آشکار

جمله را هم بذل ایشان ختم / دل ز ملک های شاهان برداختم

اهل مصر آن لحظه پس شادان شدند / نور خانه خرم و خندان شدند

آمرزش خواستن یعقوب از خدا از برای فرزندان خود

تا فلان داستان معتبر — کرده ایراد اینچنین اندر سیر

حضرت یعقوب شیخ الانبیا — کرد با اولاد خود در مصر جا

لیک فرزندان او در روز و شب — منفعل بودن ز فعل خود عجب

با پدر گفتند مایان را گناه — در جناب حق تعالی باز خواه

همچنین گفته بقرآن مجید — خالق کو جمله مخلوق آفرید

قوله تعالی یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین

یعنی فرزندان بگفتند با پدر — خواه آمرزش ببار دادگر

تا بیامرزد همه ما را ذنوب — زانکه غفار است ستار العیوب

با درستی ما گنهکار آمدیم — با گناه خویش اقرار آمدیم

گفت با ابنای خود یعقوب باز — زود باشد تا که حق از کارساز

خواهم آمرزش ز حق کردگار — تا بیامرزد شما را آشکار

چونکه

چونکه حق باشد غفور است رحیم — نیست نومید از غفران کریم

کرد در تاخیر لیکن اندعا — تا شود وقت اجابت از خدا

بود تاخیرش مگر تا وقت شریف — در رسد گوید دعاهای شریف

عالمان را قولها باشد در این — هر یکی گفتند اقوال چنین

ابن عباس از معنی با خبر — گفت آن وقت است خفوت سحر

در سحر باشد دعاها مستجاب — هر که برخیزد در آن از خواب

قول دیگر گفته اند بعد از نماز — مستجب سازد دعا را بی نیاز

قول دیگر آنکه در ایام عید — مر دعا را شد اجابتها پدید

لیلة الجمعه است در قول دگر — گر دعا باشد اجابت را اثر

قول دیگر آنکه کرد از اشتیاق — از دعای نوح فرزندش عیان

گرد نادانسته با حق دعا — با غرامت یا ملامت شد هلا

لیک باشد اندر روایات دگر — مدت بیست سال هر شب تا سحر

هر شب جمعه دعا آراستی — عذر تقصیرات ایشان خواستی

تا یکی شب جمعه هم عید بود — کز دعا او را اجابت رو نمود

گفت یارب تو بیامرزان مرا — چونکه کردم ناله وا اسفا

پس بیامرز این تو فرزندان هم — وانچه کردند در حق یوسف ستم

جبرئیل آمد ز رب العالمین — گفت حق بخشید جرم اجمعین

بعد تو در سند پیغمبری — هر یکی یابند عز و سروری

اندر اینجا نکته دیگر شنو — ایکه تا هستی دایم از غفلت گرو

چند در دل تخم غفلت کاشتن — خویش را محروم و غفلت داشتن

چون کلام حق الیه راجعون — سوی او خواهند شدن بیچند و چون

چون نداری هیچ ملجای دگر — غیر ازین درگاه درگاه دگر

لیک از لطفش مگردان ناامید — زانکه صبح مغفرت خواهد رسید

در نظر یعقوب را تا بیست سال — خواست استغفار بهر جرم آل

کارشان

کارشان هم عاقبت محمود شد — هر یکی با انبیا مسعود شد

کرده عمری بغفلت چونکه زیست — سالها ماها بباید گریست

توبه کن تو توبه اما نصوح — تا بیابی باب غفران را فتوح

زود یابی در اجابت فیض تو — سوف استغفر لکم ربی شنو

توبه باشد بهترین کارها — تا توانی بکن استغفارها

تا بشویان از دلت پاک عیوب — گو نیابی هرگز نگردندش ذنوب

تا حیاتت هست دارش محتکر — رو غنیمت دان تو توبه ای پسر

اعتماد نیست بر عمر دراز — چند گویی توبه خواهم کرد باز

گفت پیغمبر که دنیا ساعتست — مهلت دوران ز بهر طاعتست

پس بکن تعجیل توبه قبل فوت — تا نگردد وقت توبه بر تو فوت

آه ازان ساعت که پیش آید اجل — ساعتی مهلت نه بدهد آن محل

هر شبی را دان غنیمت ای ولد — هر شبی بیدار شو با صد امید

چونکه اول بگذرد پاسی ز شب / تا سمان آید صدای لطف رب

پیر اگر خواهی رضای کردگار / در سحرگاهان بکن بنال و زار

دوستیع و رخمی خالص بالکمالست / نالهٔ جان سوز مقبول خداست

[illegible] بهار نو جوانیت ز دست / برف پیری آمد و بر سر نشست

در جوانی چون نکردی هیچ کار / پس غنیمت وقت پیری را شمار

از لکه‌های موی سفید آمد نشان / روز و شب از دیدهٔ خود خون فشان

زار بنال از تضرع ز ابتهال / تا کشاید مرغ جانش پر و بال

چون هما رو بای همت باز کن / در مقام اصلیت پرواز کن

آن مقام اصل باشد وصل یار / اندر آیم در آن عشق کن قرار

همرهان رفتند تو هم برو / با دو صد اندوه غم هم بروی

پیش از مردن بمیر زنده شو / سوف استغفر بگوش جان شنو

یا الهی حق پاکان جهان / که مرا از رنج محن وا رهان

سجده کردن یعقوب و مادر یوسف

راوی

راوی این داستان شکرین / نقل کرده از زبان شکرین

چونکه یوسف آن شهی عالی گهر / پادشاهی یافت اندر بحر و بر

جبرئیل آمد ز رب العالمین / گفت ای یعقوب بشنو این یقین

امر کردید از خداوند جهان / سجده آرید پیش یوسف این زمان

رو دعا کن تا بفرمان خدا / مادر یوسف شود زنده بلا

در زمین یعقوب پس روی نیاز / کرد گفتش ای کریم کارساز

از کف خاک تو آدم آوری / بی پدر عیسی ز مریم آوری

زنده کن تو مادر یوسف کنون / تا شویم آن را ز خیل ساجدون

از دعای پاک شیخ دل بینا / گشت زنده مادر یوسف بلا

جمله اخوان نیز با مادر پدر / پیش یوسف جمله بنهادند سر

سجده کردن یوسف مهروی را / غنچه لب عنبرفشان گیسوی را

راست شد تعبیر خوابش آن زمان / که بقرآن گفته خلاق جهان

چونکه یوسف انچنان حالت بدید　　در برش دل همچو مرغی می طپید

پس برادران گفت اندم با پدر　　که پدر را از بیم شد خونم جگر

شرم دارم از خدای ذوالمنن　　که عجب امر غریب آمد بمن

قبله من چون توئی حالم به بین　　من شدم مسجود تو از سر چنین

پس پدر گفتش که ای چشم چراغ　　روی تو خرم به از گلهای باغ

این بود تعبیر خوابت بی بلا　　که ترا پس سجده کردیم ما هلا

امر حق از جان و دل باید شنید　　که مبادا همچو شیطان عنید

سجده فرمودش بآدم چون خدا　　کرد از ان شیطان ملعون چون ابا

حق تعالی راندهش از درگاه خویش　　شد رجیم و لعنت ان زشت کیش

چونکه یوسف این گفتار را شنید　　در برش دل همچو گرزان آرمید

سجده شکرانه کردش با خدا　　گفت یارب ربنا اغفر لنا

یوسف اندرش وی شکر اکه　　بودان با باب با سال و ماه

هر که آمد در جهان بی حرف و　　آخر از تیغ اجل از پا فتاد

نوح عمرش از هزار آمد پدید　　عاقبت از مرگ او چاره ندید

در نگر جمشید را با تاج گنج　　تاج او بر باد تختش گشت رنج

جام کیخسرو که بود گیتی نما　　مرگ را نبود بانجامش بقا

شد سکندر طالب آب حیات　　جان سپرد آخر بظلمات ممات

گر بزر بودی اجل را چاره　　جان ندادی غیر هر بیچاره

گر شدی دفع اجل پشت بزور　　کی فتادی رستم اندر چاه گور

گر نکردی تیر مرگ از جان گذار　　بود رویین تن تن اسفندیار

تیر گر از پا فکندش انچنان　　چشم را نگشود دیگر در جهان

آخر کار جهان مرگست و بس　　فانی پیر و جوان مرگست و بس

وفات یوسف رفتن یعقوب بجان الحق تسلیم کردن

راوی ایند استان پر زغم　　زد چنین بر کاغذ مشکین رقم

کرد چون یعقوب اندر مصر جا   وصل یوسف خواست از حق علا

چشم روشن داشت از دیدار او   لذت جان یافت از گفتار او

از گل رویش همیشه در نوا   بلبل جانش بدی بوستان‌سرا

بیست سالش هر زمان نقص دگر   بود از دیدار یوسف بهره‌ور

دیده روشن از رخ او روشن بدل   خانه‌اش خرم‌تر از گلشن بود

عاقبت با حکم جبار قضا   که چنین فرموده در قرآن خدا

کل شیء هالک الا وجهه   هست جمله جز فنا غیر او

نیست باقی غیر ذات ذوالجلال   آنچه باشد غیر او یابد زوال

پس ملک کرد کار لم یزل   گشت چون یعقوب را وقت اجل

شد یقینش مرگ زین خاکدان   آنچنان گشت رفته الله پیغمبر آن

گفت با یوسف که ای نور البصر   بروم زین عالم فانی بدر

سوی یک جان جباران بعد   زین غمم از دیده خون باران بود

که مبادا مرگ آید ناگهان   اندران خاک ظلم کردم نهان

که مبادا

که مبادا مرگ آید ناگهان   اندران خاک ظلم کردم نهان

راه احسان و مروت گستری   مر مرا تا نزد آبایم بری

ای برادرکش از آن توقع بودم   من برویش سال هم خرم بدم

نام او عیص است او سلطان دین   هر دو بودیم همچو شیر و شکری

بعد کاری او ز من دلگیر شد   زان جدائی در زمانه دیر شد

میروم شاید به جستجوی او   بیشتر از مرگ بینم روی او

تا کند شاد مرا بحل سازد مرا   راضی از من باشد ای روز جزا

چون شنید این حرف یوسف از پدر   ریختش از اشک بس گوهر تر

خم شد او پای پدر بوسه داد   در جوابش منطقه شیرین گشاد

گفت ای شاه تو تاج افسرم   که ز فرمان تو هرگز نگذرم

من ترا با کردنم سازم سوار   میبرم تا سوی کنعان زین دیار

سوختی از هجر من تو سالها   حق لذا رب چنان آرم بجا

چونکه دوری زتو من ای پدر / زانکه از مردن بود این پرخطر
گفت یعقوب ای پسر بی شک بدان / کس نخواهد ماند زنده جاودان
بیشتر از مرگ بدتر مرگ ما / ساز اکنون فکر ساز برگ ما
تا شدیم از هم جدا خواهیم ماند / با دو صد غم مبتلا خواهیم ماند
چونکه یوسف این سخن از وی شنید / جز جدائی چاره دیگر ندید
خواند اخوان را تمامی سر بسر / گفت ایشان را ملاقات پدر
جمله گفتند ما فرمان بریم / هر چه فرماید [illegible] در نگذریم
یوسف آنگه کرد استعداد راه / آنچه می بایست از گنج سپاه
صد هزاران گاوها و گوسفند / اشتران و اسبهای بیچون و چند
باد ایشان از نفایس صد هزار / در مروارید لعل آبدار
کرد همراه پدر اخوان هم / صد هزاران نعمت الوان هم
شد روان با سوی کنعان خیل خیل / سال ایشان از پی گرفتی میل میل
تا به منزل یوسف رخ بیچ مقر / بد رفیق و رفت همراه پدر

کرد اخوان پدر را

کرد اخوان پدر را او وداع / اشک ریزان کرد زیشان انقطاع
با دل پر درد شیخ الانبیا / می بریدان راه دیده از قفا

حکایت عیص یعقوب

تا قلاق نکته در دهان سخن / اینچنین گفتند اینکه در عدن
کاندر اول عیص یعقوب الجواد / هر دو از مادر بهم از یک بطن زاد
چونکه در راه بلوغت آمدند / هر دو با ذوق فرحت آمدند
عیص را در سر هوای صید بود / دایما در دام صیدش قید بود
لیک مر یعقوب را بود دل بسر / ذوق چوپانی نه در جز دگر
مر پدر را دوستر می بود عیص / زانکه محصوص نظر میبود عیص
لیک مادر مایل یعقوب بود / که در مادر چه جان محبوب بود
چشم الحق واندران موصوف بود / سالک انوار خلوت المعروف بود
گفت پدر مر عیص را کی جان جان / در دم آخر که میرفت از جهان
وقت آن آمد کزین دار فنا / بر روم در جانب ملک بقا

یک شکار خوب فربه با شتاب / صید کن بریان کن و سازش کباب

تا دعا سازم که بعد از من خدا / سازد اندر جمع سلک انبیا

چونکه مادر این سخن از وی شنفت / او ز شفقت رفت با یعقوب گفت

زودتر یک بره بریان بکن / پیش باب خویشتن بر با سخن

کو تا در حق این صاحب طعام / کند دعای خیر ای فرخنده نام

تا خدا بخشد ورا پیغمبری / اندر آن مسند بیاید سروری

رفت یعقوب از زمان سوی رمه / بره کشت و بپخت از آن همه

برد آن بریان به نزدیک پدر / چون پدر خوردش از آن بریان دگر

یافت لذت او از آن بریان تمام / در دعا بگشاد دست آن نیکنام

گفت یا رب از کمال داوری / آنکه بریان کرده از پیغمبری

بخش از فضل و کمال خویشتن / از ره عز و جلال خویشتن

شد دعا در حق یعقوب مستجاب / گشت او پیغمبر عالیجناب

چونکه عیص آورد از صحرا شکار / گشت این راز نهانی آشکار

که دعا اندر حق

که دعا اندر حق یعقوب رفت / عیص را امید از مطلوب رفت

خاطرش از این سبب در هم شکست / از غضب اندر دل خود نقش بست

که کشم یعقوب را با صد جفا / کو بحیلت برد از حقم دعا

چونکه یعقوب این حکایت را شنید / رفت در وادی کنعان آرمید

مدتی بگذشت چون از این امور / کرد آزار خاطر عیص این عبور

که دریغا بود این حکم خدا / من برادر را عبث کردم جلا

دایم از کرده پشیمان بود او / طالب یعقوب از جان بود او

اندر این وقتی که یعقوب حزین / نقل کرد از مصر با آل گزین

تا به نزدیک کنعان چون رسید / خیمه‌ها را هر طرف بر پا کشید

از قضا را عیص آن عالی تبار / رفت بیرون از زمان بهر شکار

تا رسید او اندر آن صحرا مگر / دید بر پا خیمه‌ها هر جا دگر

رفت سوی خیمه‌ها از ره روان / تا بپرسد حال او [illegible]

دید پیری با خشوع اندر نماز — پشت را خم کرده از روی نیاز

مهر او اندر دل او جا گرفت — آمد و نزدیک او ماوا گرفت

چونکه گردش آن نماز خود تمام — کرد از روی نیاز آنگه سلام

گفت ای پیر دلت پر معنوی — نکته گویم اگر تو بشنوی

این فراوان مال و اشیا از که اند — پر شده این گله و صحرا از که اند

گفت یعقوب این همه مال اینان — از غلام عیص باشد تو بدان

گفت عیص آخر غلامی او نداشت — این چنین مال و حشم او نداشت

گفت غلام عیص را این کلام — نام او یعقوب باشد والسلام

مدتی شد که از آن بگریخته — آبروی خود بغربت ریخته

این زمان از سوی غربت آمده — باز پیش بوسه که بخدمت آمده

تا مگر راضی شود بخشد گناه — مغفرت یابد هم از لطف اله

گفت عیص از کجا ای خرمی — بوی یعقوب از تو می آید همی

هست گمان

هست گمان من که یعقوبی تو — در دو عالم یار محبوبم تو

گفت یعقوب ای برادر تو بدان — من همایون یعقوبم ای جان جهان

عیص آندم از ره شفقت بگفت — که دلت با مهر من گردیده جفت

من همان عیصم نیم مولا بتو — بلکه هستم بنده لالا بتو

لله الحمد ای برادر روی تو — دیده ام جان را بهم در بوی تو

من بحل کردم تو هم سازم بحل — تا نگردم روز محشر منفعل

گفت یعقوبش بحل کردم ترا — راضیم از تو خدا بادا رضا

دست در گردن بهم هر دوان — دادند از شوق هر دوشان آن لحظه جان

مرغ روح هر دوشان طیران کنان — رفت تا فردوس اعلا پر زنان

ای خوشا آنان که مردان انچنین — در ره حق جان سپردند انچنین

آل یعقوب چه دیدن انچنان — برکشیدند ناله و آه و فغان

بردند ایشان را الصبح لحزا ذین — کردند اندر روضهٔ آبا دفین

هر دو را اینجا قرار کردندش مقام — هست در گردون الی یوم القیام

باد رحمت بر روان پاکشان — تا ابد خوشبوی بادا خاکشان

حکایت وفات یوسف علیه السلام

راوی این داستان خوش شنوا — اینچنین کردست این حکایت را ادا

چونکه یوسف داد شاهی را فر — پادشاهی یافت اندر بحر و بر

لیک از اندوه پدر بودی غمین — اشک میبارید چون در ثمین

چشم در ره داشتی او دایما — تا که کی فرمان رب ذو العلا

خواند او را الهی فردوس برین — گردد او با والدین خود قرین

یک شبی در خواب دید ان رخ قمر — که نشسته بود با مادر پدر

پس ندا کردند کای آرام جان — تا بکی پاینده باشی در جهان

گر ز ما خواهی رسانی در گذر — بگذر از ملک ار چه خواهی در گذر

دست از جان جهان باید کشید — تا توانی نزد آبایت رسید

در جهان بیوفا نبود مدار — دست ازین بیهوده زن مکاره دار

در گلستان

در گلستان جهان خارست بس — گنج او را پاسبان مارست بس

گر همی خواهی ز مادر وز پدر — بهره مردمان لیکن ازین عالم گذر

چونکه یوسف یافت بیداری ز خواب — شد دلش از آتش هجران کباب

روی آوردش به محراب دعا — گفت ای دارنده ارض و سما

مالک الملک جهانی ای احد — پادشاهی دیگری را کی سزد

گردی القیوم حی بی نیاز — بنده را با پادشاهی سرفراز

چون مرا از لطف کردی محترم — تاج اقبالی نهادی بر سرم

دل مرا زین خاکدان بگرفته است — چون قفس بر مرغ جان بگرفته است

از کرم یا رب بفریادم برس — مرغ روحم کن خلاص از این قفس

تا شود بیرون ازین دار جهان — سوی دار آخرت طیران کنان

من دگر یا رب نخواهم زندگی — چونکه نبود در جهان پایندگی

حق آن ناموران بودند معتبر — یعنی ابراهیم اسحق پدر

وارهان از زمرهٔ اهل جهان   تا به تقریب منزل ایشان رسان

چون زلیخا این دعا از وی شنید   در دلش صد خار نومیدی خلید

شد یقین او دعا شد مستجاب   ریخت از دو چشم خون مانند آب

رفت اندر خلوت تاریک تنگ   سجده‌گه از آب گلگون داده رنگ

گفت ای داننده نعم النصیر   این ضعیف ناتوان را دست گیر

از جدای یار دورم مساز   وز فراق هجر مهجورم مساز

داغ یوسف بر دلم دیگر منه   تشنه‌ام از رفتن او مرگ ده

چشم من بی روی یوسف گو مباد   بی جمالش زنکسم یا نور باد

در وفاداری نه این قانون بود   خم بعالم زنده او بیراق بود

همچنین میگفت میبنالید زار   چون سحاب ابر نیسان قطره بار

ریخت خاک سینه‌ها او بفرق   روز را از شب نکردی بانج فرق

صبح صادق چون ز مشرق بر دمید   تیره‌جامه پس پرده را از رخ کشید

آن شه

گشت چون خورشید عالم زرفشان   گشت روشن عرصهٔ کل جهان

ابلق یوسف کشیدند پیش پیش   شد سواره بر دوان با کرده کیش

چون در آورد پای را اندر رکاب   جبرئیلش گفت ایها الجناب

نیست فرمان تو زین پس از خدا   بر رکاب دیگرت آری تو پا

از رکاب زندگانی پا بکش   دست از دنیا و ما فیها بکش

گفت ازان ترسم که این رنج الام ‌ ‌ در دل او داغ ماند تا قیام

باز گفتندش که ای شاه جهان ‌ ‌ صبر به هد از دلش چون صابران

نکه داوان صبر چون ایوب بلا ‌ ‌ بد بهد ان شعد اول مجذوب بلا

داد در کف جبرئیل خوش سرشت ‌ ‌ سیب دو ازان یکی ز بوستان بهشت

جچه او ادیل از سر خود لند ‌ ‌ [illegible] ز جنت ای فوید